

خصوصیات قومی آنان به همراهی تأثیرات تهیدستی در سفری طولانی و خسته کننده، دست به دست هم داده بودند تا وضع تقریباً زننده و خشنی به ظاهر آنان ببخشد، با اینهمه در تمام طول مدت گفتگویمان در فکر امکان سفر به آسیای میانه به همراه همین زوار بودم. می اندیشیدم چون بومی هستم می توانند بهترین راهنما برایم باشند؛ به علاوه مرا به عنوان رشید افندی در خود سفارت عثمانی دیده بودند. بیشتر از آن تردید نکردم و گفتم قصد دارم به کاروان شما ملحق شوم. البته خود را برای سؤالهایشان درباره مقصود مسافرتم مهیا کردم و نیز می دانستم اگر بگویم مقصودم تحقیقات علمی است هم کاری بیهوده کرده ام و هم امری زیان آور؛ چون فکر می کردند برای شخصی افندی یعنی مردی موقر، مضحک است که به دلیل بعضی مقاصد خیالی خود را در معرض مخاطرات ناگفتنی قرار دهد؛ و اگر حقیقت را به آنان گفته بودم چه بسا در مظان همه گونه سؤظن قرار می گرفتم. ناچار می بایستی به حیل و دغا متوسل شوم که هم خوش آیند مهمانان باشد و هم به پیشبرد مقصودم کمک کند. به ایشان فهماندم مدت مدیدی است شوق سوزان دیدن ترکستان (تنها مملکتی که سرشار از فضایل اصیل اسلامی است) در جانم مکتوم است و آن را در سر خود پروانده ام و آرزومند زیارت مقابر زهاد خویه و سمرقند و بخارا هستم. گفتم: "این آرزوی باطنی مرا از روم (عثمانی) به اینجا آورده و حال پس از یک سال اقامت در ایران فرصت مناسبی برای این زیارت یافته ام، خدا را شکر می کنم که عاقبت شما، مردانی را که می خواستم، برای من فرستاده تا بتوانم همراهمان به سفرم ادامه دهم و به آرزوی زندگی دست یابم." برای ساختن این بهانه لازم بود با خود به کشمکش بپردازم ولی از آن چاره ای نبود. تجارب ممتد من با شرقیها در مراتب گوناگون و در ممالک مختلف کاملاً متقاعدم ساخته بود که بیان صریح و مستقیم مقصودم سخت بی فایده است. می دانستم با این مردم ساده و عامی باید هرگونه سخن از علم و کنجکاوی را به عنوان محرک و مقصود سفرم به کنار بگذارم، و حتی فصاحت سختم نمی تواند آنها را قانع کند که ممکن است مردی با برخورداری از حمایت یکی از مقامات عالرتبه سلطان قصد داشته باشد به دلیل کنجکاویهای لغت شناسی و به انگیزه اکتشافات قوم شناسی به مشقات و خطرات مرگبار سفری دور دست تن در دهد. هرچند این موضوع برایم سخت و ناگوار بود،



حاجی بلال

چاره‌ای جز تمسک به طفره نداشتم تا در چشم ایشان هم به لحاظ معنوی و هم از نظر ظاهر، خوش و آراسته جلوه کنم.

پس از اینکه سخنم را به پایان بردم، تاتارهای نیک طبع با ناباوری به من و به یکدیگر نگریستند. عاقبت اعتراف کردند مدتهاست فکر می‌کنند من در خفا درویشم و حال بی‌برده‌اند که گمانشان حقیقت داشته است؛ و از اینکه من آنان را شایسته همسفری دانسته‌ام اظهار خشنودی کردند. حاجی بلال، سخنگویشان، گفت: "همه ما آماده‌ایم نه تنها دوست شما بلکه خدمتگزارت باشیم اما باید توجه شما را به راههای ترکستان جلب کنم که مثل جاده‌های ایران و عثمانی امن نیست. اغلب هفته‌ها می‌گذرد و سر راهمان خانه‌ای نمی‌بینیم و یا نمی‌توانیم تکه‌ای نان و حتی قطره‌ای آب پیدا کنیم. بعلاوه همیشه در ترس از کشته شدن و اسارت و فروش به عنوان برده و مدفون شدن در زیر توفان شن به سر می‌بریم. در ضمن به خاطر داشته باشید که هموطنان ما به لحاظ تجربه و دانش دنیایی و با وجود صفت مهمان‌نوازیشان عادت دارند تا به هر تازه‌واردی از ممالک خارجه به چشم بدگمانی نگاه کنند. از اینها گذشته شما چگونه تنها و بدون ما می‌توانید برگردید؟"

بآسانی می‌توان تأثیر این کلمات را در من به تصور آورد، اما در مقصودم تزلزلی حاصل نشد. به منظور رفع نگرانشان درباره خودم، از مرارت‌هایی که تا آن زمان متحمل شده بودم و عدم دلبستگی ام به آسایش دنیوی و خاصه بیزاریم از لباس فرانسوی، که ناگزیر در مواقع رسمی می‌پوشیدم، برای آنان صحبت کردم؛ و ادامه دادم همچنانکه حکمای ما می‌گویند این جهان چیزی جز منزلگاهی پنج روزه نیست و ما به سرعت در حال طی کردن آنیم تا جای خود را به دیگران بدهیم. به خنده، آن دسته از مسلمانان را نکوهش کردم که به عوض توجه به لحظه حال، فکر خود را متوجه وقایعی می‌کنند که ممکن است در سالهای آینده روی دهد؛ و خطاب به آنان گفتم "ای دوستان! مرا با خود ببرید. من باید این آشیانه پر از گناه را، که ملالم از آن به بیزاری بدل شده است، ترک کنم."

تقاضایم اثر کرد. رهبران کاروان دراویش، فی المجلس مرا به همسفری پذیرفتند؛ همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم که البته انجام آن برای من به سبب بوی نامطبوع و غیرقابل تحمل بدن و لباسشان بهیچ وجه کار سهلی نبود. لیکن بندرت به

این جزئیات توجه داشتم زیرا هدف اصلی سخنم تأمین شده بود. قدم بعدی شتافتن نزد حیدرافندی، ولینعمتم بود تا قصدم را برایش بازگو کنم و از او بخواهم تا مرا به گرمی به حاجیها، که می‌خواستم ایشان را نزد او بیاورم، معرفی کند. نخست با تمام نقشه‌ام مخالفت کرد و مرا دیوانه نامید که می‌خواهم به همراه جمعی سفر کنم که آماده‌اند برای چند پیشیز هر کسی را بکشند و باز اینکه به منطقه‌ای داخل شوم که هیچیک از پیشگامان قبلی هرگز از آنجا باز نگشته‌اند. لیکن وقتی که دوستان ترکم متوجه شدند جدل آنان بی‌ثمر است، به فراهم کردن هر نوع کمک ممکن پرداختند. حیدرافندی حاجیها را به حضور پذیرفت و مشکل آنان را به رضایت خاطرشان حل نمود و سپس درباره من صحبت کرد و انگیزه سفرم را به همان منوال که برای حاجیها گفته بودم برشمرد، مرا به دست حمایت و مهمان‌نوازی آنان سپرد و گفت در عوض می‌تواند روی خدمت دوستانه‌اش حساب کنند؛ و اضافه کرد "رشیدافندی، کسی را که به دست شما می‌سپارم، از مقامات دیوانی سلطان است." خودم در آن مجلس حضور نداشتم، بعد به من گفتند حاجیها قول جدی دادند که به پیمان خود به تمام و کمال وفا کنند؛ و در واقع، باید بگویم شرافتمندانه بر سر وعده خود باقی ماندند. سفیر در پایان جلسه فهرست اسامی کاروان دراویش را خواست و پانزده سکه طلا بین آنان تقسیم کرد. برای اشخاصی که در زندگی به نان و آب خو کرده و با هر نوع وسیله آسایش فوق‌العاده بیگانه بودند، بخشش سفیر عطیه بزرگی محسوب می‌شد. در خلال این مدت، ملاقاتهای حاجی بلال تکرار شد و هر بار تعدادی از همسفران را با خود می‌آورد و به من معرفی می‌کرد. انصافاً باید بگویم در ظاهرشان چندان اعتمادی نمی‌دیدم؛ این دیدارها سؤظن مرا برانگیخت تا تصور کنم حاجیهای پرهیزکار مرا شکاری توانگر می‌دانند و نگرانند مبادا از دستشان بروم. اما به سؤظم فایق آدمم و به عنوان اعتمادم به حاجی بلال، پول کمی را که قصد داشتم با خود بیاورم به او نشان دادم و در عین حال از او خواستم تا بدقت به من بگوید مصلحت من در پوشیدن چه نوع لباس و پیشه کردن چه روشی است که تا حد ممکن مثل سایر همسفران به نظر بیایم و بی‌جهت جلب توجه نکنم. از درخواستم فوق‌العاده خوشحال شد و با کمال میل نصایح خود را در این باب بیان کرد. گفت اول باید سرم را بتراشم و لباسهای عثمانی را با البسه بخارایی عوض کنم و دوم آنکه

رختخواب و ملحفه و اشیاء تجملی مشابه آنرا کنار بگذارم. طبیعی است که راهنماییهای او را، که با توجه خیلی کمی بسهولت قابل عمل بود، اجرا کردم و سه روز پیش از موعد مقرر آماده شدم تا سفر پرخطر را آغاز کنم. از این فاصله استفاده کردم و بازدید همسفران آینده را در کاروانسرای محل اقامتشان پس دادم. آنان در دو حجره کوچک سکنا داشتند که چهار نفرشان در یکی و دو گروه ده نفری در دو اتاق باهم می زیستند. هیچ گاه در زندگیم آن همه آدم ژنده پوش و کثیف ندیده ام که در چنان مکان کوچکی باهم تجمع کرده باشند. از آن پس تاکنون اثر این بینوایی همچنان در خاطر من باقی مانده است. فقط تعداد اندکی از آنان می توانستند به خرج خود سفر کنند؛ بقیه ناگزیر بودند گدایی کنند. وقتی که وارد شدم به سبک خود مشغول نظافت بودند، که با توصیف آن خواننده را مضمّن نمی کنم، اما افسوس! که خود من هم در طول زمان ناچار به انجام آن شدم.

با تواضع بسیار مرا پذیرفتند و طبق رسوم خود فوراً به دم کردن چای سبزرنگی پرداختند که تمامی شجاعتم را به کار بردم تا توانستم يك فنجان بخارایی از آن را قورت دهم؛ این نوشیدنی سبزرنگ و بدون قند بدمزه ترین و کشنده ترین مایعی بود که تا آن زمان چشیده بودم. در نشان دادن لطف خود فنجان دیگری تعارف کردند. اما با ادب از گرفتن آن امتناع کردم زیرا معده ام اخطار می کرد بیش از این تحمل آن ماده زیانبار را ندارد. در پی آن رشته ای از بغل کردنها صورت پذیرفت. همگی مرا برادر خود می دانستند و در واقع این عنوان مهرآمیز را به من اعطا کردند؛ و عاقبت پس از آنکه جداگانه با هر يك نان خرد کردم، نشستیم تا جزئیات مسیر راهمان را تعیین نماییم. دو مسیر را می توانستیم انتخاب کنیم که هر دو به علت عبور از صحرای سوزان و محل اسکان ترکمانان به یکسان خطرناک می نمود. يك راه از مشهد به مرو و بخارا می رفت که مسافر را کمتر خسته و کوفته می کرد، از منطقه مسکونی ترکمنهای تکه می گذشت که شهرت داشت از هیچ کس نمی گذرند و حتی اگر شخص مقدسی را هم اسیر کنند به بردگی می فروشند؛ راه دیگر از میان ترکمانان يموت، مهمان نوازانی شریف، می گذشت؛ اما در این مسیر صحرای سوزانی واقع بود که در بیست منزلگاه آن قطره ای آب نوشیدنی یافت نمی شد. پس از تبادل نظر مصمم شدیم مسیر دوم را برگزینیم. رئیس کاروان گفت: "بہتر است

شجاعانه خود را به دست خشونت طبیعت بسپاریم تا به شرارت انسان؛ خدا کریم است؛ مادر را او قدم می گذاریم و به طور قطع او ما را تنها نمی گذارد." تصمیم ما با قسمی که حاجی بلال ادا و دیگران تکرار کردند، به تصویب رسید. هنگامی که او سخن می گفت همگی دستها را به سوی آسمان گرفته بودیم و زمانی که مراسم را تمام کرد هر کس ریش خود را قبضه کرد و با آن "آمین" گفت. سپس از جا برخاستیم و به من گفتند صبح دو روز بعد، برای آغاز سفر به آنان ملحق شوم. وقتی که به سفارت برگشتم دوستانم برای آخرین بار تلاش کردند تا مانع سفرم شوند. از سرنوشت اندوه بار کانالی<sup>۱</sup> و استودارت<sup>۲</sup> و مورکرافت<sup>۳</sup> و قضیه اسارت بلاک ویل به دست ترکمنها، که در مقابل فدیة ده هزار دکایی توانسته بودند او را نجات دهند، برایم سخن گفتند. لیکن نگون بختی دیگران در من ترسی بر نینگیخت و در تصمیم به رفتن ثابت قدم ماندم.

روز پیش از عزیمت از یارانم در سفارت عثمانی اجازه مرخصی گرفتم. تنها دو نفر از مقصد حقیقی سفرم خبر داشتند؛ بقیه جمع اروپاییان می پنداشتند عازم مشهد هستم.

1- Conolly  
2- Stoddart  
3- Moorcroft

## فصل هفدهم

### از تهران به سرزمین ترکمنها

طبق قرار، روز بیست و هشتم مارس ۱۸۶۳ / ۸ فروردین ۱۲۴۲ شمسی در کاروانسرا حاضر شدم. آن عده از دوستان که از عهده کرایه قاطر یا الاغی برآمده بودند تا خود را به سرحد ایران برسانند، همچون مهمیزداران چکمه پوش آماده حرکت بودند؛ فقیرترها نیز با عصای زایری در دست چشم به علامت آغاز سفر داشتند. با تحیر دیدم البسه ژنده‌ای که قبلاً آن جمع در شهر پوشیده بودند جای خود را به لباسهای بسیار کهنه‌تری داده بود که هزار لته از آنها آویزان بود و با کمک طنابی در گرده بسته می شد؛ و با تعجب بسیار فهمیدم لباسهای کهنه و فقیرانه‌ای که در تهران می پوشیده‌اند، بهترین البسه خاص تعطیلات آنان به شمار می رفته و حال برای استفاده آینده کنار گذاشته بودند. روز قبل به خیال خودم در لباس جدیدم چون گدا به نظر می رسیدم - حال در میان همسفرانم همچون پادشاهی در جامه ارغوانی بودم. عاقبت حاجی بلال دستها را برای خواندن دعای سفر به آسمان گرفت، هنوز ریش خود را برای گفتن آمین مرسوم در دست قبضه نکرده بودیم که همسفران پیاده به سوی در خروجی هجوم بردند تا پیشاپیش مسافران قاطر سوار و خر سوار حرکت کنند.

وقتی که برگشتم تا آخرین نگاه را به تهران غرقه در انوار طلایی بیفکنم دیدم آفتاب به قول شرقیها يك نيزه بالا آمده است؛ در همان حال نیز همسفرانم، مثل دیگر زایران متقی، صدای خود را برای خواندن اشعار مذهبی [چاووشی] بلند کرده بودند. آنان نیبوستن من به چاووش خوانان را عمل بی موردی تعبیر نمی کردند زیرا واقف بودند که مردم روم (ساکنان بخش اروپایی عثمانی) همانند مردم ترکستان بر اساس دقیق شریعت بار نمی آیند، لیکن امیدوار بودند در مجالست با آنان بزودی بتوانم موازین مذهبی را با علاقه بیشتری رعایت کنم.

جمع کاروانیان با من به بیست و چهار نفر می رسید؛ همگی از خُقدن و ترکستان خاوری آمده بودند و اکثر آنان به کشر و تاشکند و آقسو تعلق داشتند. رؤسایشان یکی حاجی بلال بود که از سخن گفته ام، دیگری حاجی شیخ سلطان محمود نام داشت که جوانی تاتار و متعصب بود و شجره اش به یکی از زهاد مشهور می رسید؛ و نفر سوم حاجی صالح خلیفه نامیده می شد و در تلاش کسب لقب "ایشان" (عنوان شیخ یا مراد) بود و به طبقه نیمه روحانی تعلق داشت. آنان مرا به رفاقت خود مفتخر ساختند و ما چهار نفر رهبر کاروان محسوب می شدیم. از این پس نام رشیدافندی را کنار گذاشتم و حاجی رشید نامیده شدم.

بدون حادثه ناگواری در امتداد سلسله ارتفاعات البرز، که مدام بر رفعت آن افزوده می شد، پیش می رفتیم. اولین منزلگاه "کمرد" نام داشت که چیزی جز آلونک نیمه ویران گلی در وسط بیابان نبود و هر لحظه بیم آن می رفت دیوارهای آفتاب خورده و باران دیده اش فروریزد. باران از سقف ترك خورده آن فرو می ریخت و مشکل می شد به قدر يك کف دست جای خشک در آن پیدا کرد. تنگ غروب به آنجا رسیدیم و همه با شتاب به دنبال محل خشکی در کاروانسرا می گشتند و من هم در میانه هجوم آنان قرار گرفته بودم. دوستم حاجی بلال مشغول تهیه "پیلر" شد و چون روغن نداشت، روی برنج پیه آب شده ای ریخت که از آن شمع درست می کنند. البته دعوت شدم تا سهم خود را از این غذای خوش طعم بگیرم، لیکن با تشکر امتناع کردم. جانب دوستان مهربان را رها کردم به میان گداها و قاطرچیهای ایرانی رفتم، به گوشه ای خزیدم و به فکر فرورفتم و به زوزه باد و صدای ریزش باران

در هوای تاریک بیرون گوش دادم و به مقایسه وضع بینوایی کنونیم با شرایط شب پیش در کاخ سفارت عثمانی پرداختم که در آنجا نشسته بودم و به افتخار من مهمانی وداع با شکوهی ترتیب یافته بود و لیوانهای شراب آزادانه در میان دوستانم می چرخید؛ و حالا بسیار خوشبخت بودم اگر می توانستم آن قدر جا پیدا کنم تا پاهایم را دراز کنم. یارانی ژنده پوش و کثیف و بدبو با بدنی پر از جانوران ریز، مهربانانه در چپ و راست، خود را روی من خم کرده بودند؛ در تکمیل اوج بینواییم، يك قاطرچی ایرانی مبتلا به نفرس کنارم نشست، در همان حال که از همه اطرافم شیپورخرناس به هوا برمی خاست، او از درد، گاهی ناله و گاه فغان می کرد. باران لباسم را نمور و خودم را تا مغز استخوان چنان خیس کرده بود که گویی از شدت تب بود که می لرزیدم. تعجیبی ندارد که نتوانستم تمام شب چشم برهم بگذارم و صبح بعد به قدری ناتوان بودم که به سختی می توانستم درست بر زمین بنشینم.

شب بعد با ورود به دهی به اسم "غیلر" به دستجات کوچکی تقسیم شدیم و من به حاجی بلال و دوستان همراز او پیوستم و شب را با آسایش بیشتری صبح کردم. در اتاق کوچکی متعلق به رعیتی اسکان گرفتیم و بار دیگر دوستان از من خواستند با آنان شام بخورم. این بار شجاعانه بر معده ناسازگارم غالب آمدم؛ اشتها و گرسنگی شدید مرا واداشت تا از بوی نامطبوع غذا و دستهای کثیف رفقایم، که آنها را با حرارت برای خوردن غذا در يك سینی مشترك به کار می بردند، چشم بپوشم. صبح روز بعد پس از خوابی نیروبخش، با قوایی تجدید شده برخاستم و با تشویش کمتری به حوادث آینده رو نمودم.

از گفته برخی روستاییان ایرانی درباره خودم به فکر فرو رفتم زیرا با تیزبینی دهاتی خود بسرعت پی برده بودند که من نه تاتارم و نه حتی عثمانلی بلکه در ظاهر و باطن مردی فرنگی ام که از همراهی در اویش استفاده کرده ام تا در آسیای میانه، در سرزمینی که می توان گفت برای اروپاییان دسترسی به آن میسر نیست، سیاحت کنم. اما از این گمان خود هیچ گاه کلمه ای به همراهان ابراز نکردند؛ ایرانیها از آسیای میانه ایها چنان بیزارند که چیزی لذت بخشتر از آن نیست که ببینند دشمنانشان فریب خورده اند.

دانشگاه تهران / ۱۳۴۲ خ / ۱۱ / ۱۳۴۲  
 تاریخ: ۱۳۴۲ / ۱۱ / ۱۳  
 شماره: ۱۳۴۲ / ۱۱ / ۱۳

روز چهارم به فلاتی رسیدیم که فیروزکوه در آن قرار داشت؛ این شهر در دامنه کوهی واقع است که بر قله آن ویرانه‌های جالبی دیده می‌شود. مفتون زیبایی شهر و محیط اطراف و بخصوص خانه‌های آن شدم که آراستگی معماریشان تحسینم را برانگیخته بود. نهری عریض و گود و پریچ و خم در سه جهت مختلف در داخل این شهر کوچک جاری بود. از این محل کاروانهای بزرگ بسیاری، پرتقال و هندوانه و نیشکر و سایر محصولات کرانه‌های دریای خزر را به شاهرود و تهران می‌برند و در بازگشت با بارهای سنگین غله، که تقریباً در تمام این نواحی کوهستانی کمیاب است، باز می‌گردند.

از فیروز کوه به آن طرف، به رؤیایی ترین منطقه رسیدیم؛ جنگلهای انبوه در گستره‌ای بی انتها، صدای غرش آبشارهای عظیم در دور دست، و رطبه‌های ژرف که در دو طرف پرتگاهها دهان گشوده بودند - گهگاه تقریباً مرا به این تصور می‌انداختند که زیباترین مناظر آلپ در اروپا را پیش رو دارم. حتی همراهانم، که حس تحسین زیبایی طبیعت در آنان چندان رشد نکرده بود، کاملاً به شوق آمدند. نزدیک خرابه‌های "دیوسفید" واقع در نوک صخره‌ای عظیم صبحانه خوردیم. یکی از همسفران ایرانیم چنین می‌گفت که این اقامتگاه کوهستانی زمانی جایگاه دلخواه دیوسفید بوده است که رستم (پهلوان اسطوره‌های خاورزمین) آنجا را فتح کرده و او را به سواحل دریای خزر رانده است؛ از آن پس دیوهای دریا در این منطقه بهشت آسا در آنرا به سر می‌برند؛ و باز اینکه از بخت خوش در آن دوران پهلوانانی وجود داشتند که دیوها را برانند. زیرا بییقین ایرانیان فعلی آن قدرت و دلاوری را ندارند تا دیوها را از خود دور کنند.

همسفران ایرانی که از سرخ آباد تا اینجا همراه ما آمده بودند، در دیوسفید از ما جدا شدند. فراوانی چوب و وجود آب پاکیزه سبب خوشحالی فوق العاده تاتارها شد. اکثر اوقات شش یا هشت تن از آنان روی یک اجاق غذا می‌پختند، اما حالا هر کس آتش جداگانه‌ای برای درست کردن چای خود روشن می‌کرد. از آتش گرم آن نیز استفاده می‌کردند، لباسهای خود را می‌کندند و دو نفرشان آنها را می‌کشیدند و روی آتش می‌گرفتند و نفر سوم با ترکه‌ای کوچک به آن ضرباتی می‌نواخت. ابتدا تمام این ماجرا به نظر مرموز می‌رسید، اما شنیدن صدای غریب آتش که گاه جز جز

و گاه هیس هیس می‌کرد به من فهماند این هم شیوه‌ای است تا جانورن بی شمار البسه خود را به دم آتش بسپارند. دیدن این عمل در مرتبه نخست کاملاً بیزارم کرد؛ با اینهمه، زمانی هم رسید که من نیز برای نظافت با شوق تمام به همین شیوه متوسل شدم. به علت راهپیمایی طولانی در جاده‌ای ناهموار تقریباً همگی از پا افتاده بودیم از این رو بلافاصله بعد از غروب آفتاب به جستجوی مکانی برای استراحت پرداختیم. اگر برخی مسافران ایرانی به ما اخطار نکرده بودند که جنگل، خاصه در این فصل پراز جانوران وحشی است که در شب به خانه‌های محکم نیز حمله می‌کنند تا چه رسد به اردوگاهی در هوای باز، در مکانهای متعدد در جنگل اطراق می‌کردیم. ایرانیها بخصوص ما را از خطر بیر آگاه کردند. به رغم کوفتگی تا دیر وقت شب در جنگل راه پیمودیم تا به تعدادی خانه پراکنده به اسم "هفت تن" رسیدیم. جنب خانه‌ها در حاشیه جنگل بار انداختیم. تصمیم بر این شد که در تمام طول شب آتش بزرگی را روشن نگاهداریم و هر يك بنوبت از آن مراقبت کنیم. دیری نگذشت آتش شبانه ما تمامی چشم انداز اطراف را روشن کرد؛ با این حال هنوز در میان بیشه‌های انبوه مجاورمان انعکاس گام زدن پنهانی و غرش عمیق دشمنان خشماگین به گوش می‌رسید؛ گله‌ای از گرازهای وحشی و گرسنه در جستجوی طعمه پر سه می‌زدند و تنها راه دور نگاهداشتن آنها شلیک گهگاه تیر به سمت آنها بود. بیشترین گستاخی را شغالها بروز می‌دادند؛ کاملاً به ما نزدیک می‌شدند و مانند حیوانات اهلی اطراف ما و رجه و رجه می‌کردند و حتی از شلاقهای ما ترسی نداشتند. مراقب بودند تا وقتی انسان غرق در گفتگو و غافل از غذا و لباسش می‌شود در لحظه بی‌خبری چون گربه ضربتی بزنند و آنها را بر بایند. با اینهمه شب بدون حادثه ناگواری سپری شد. روز بعد با پرداخت چند سکه مسی ده قرقاول درشت و اشتهای انگیز خریدم. رفقای تاتارم نیز تعداد زیادی از آنها را خریدند. در آنجا بازاری برای فروش آنها نیست؛ چون به علت تراکم جنگل نمی‌توانستند به هوا برخیزند، هزاران عدد از آنها را با چوب می‌کشتند. روزهای متعدد کباب بریان آبدار و گوشت ترد خوش طعم جای نان را، که خیلی گران بود، برای ما پر کرد. به سبب وضع بسیار خراب جاده‌هایی که از آن گذشته بودیم سراپا گل آلود به

شهر ساری، که در وسط منطقه‌ای با تلاقی بنا شده، داخل شدیم. ایرانیان ساکن این شهر به ظاهر رقت‌انگیز ما خندیدند و جمعی بچه و لگرد با فریاد و ایذا تا مدخل کاروانسرا در پی ما افتادند. با ورود به بازار چند مرد در البسه راه راه قرمز رنگ و با سربندهای غریب هنگام نزدیک شدن ما خاموش ایستادند و دستهای خود را به نشانه احترام بلند کردند و با حرمت فراوان ما را نگرستند. اینها ترکمانان مقیم این شهر بودند و آرزو داشتند ما برادران هم مذهبشان، که تازه از سرزمین مقدس بازگشته بودیم و هنوز هم خاطره آن تازه بود، برایشان فاتحه\* بخوانیم، يك ساعتی از ورود ما به کاروانسرا نگذشته بود که جمعی دیگر ظاهر شدند و با خود برای ما و برای چهارپایانمان غذا و علیق به عنوان هدیه همراه آوردند. یکی از آنان احترام خود را نثارم کرد و من نیز در پیروی از سرمشق همسفرانم او را دعای خیر کردم و در عوض هدیه تنباکو به ارزش چند شلینگ دریافت نمودم. بعد ماجرا را به حاجی بلال گفتم و او با استفاده از این فرصت با چشمانی پرتالو به من گفت: "بلی افندی، دیری نخواهد گذشت که آزاد خواهیم شد، داریم به سرزمین ترکمنها، برادران هم کیشمان نزدیک می شویم؛ به همان اندازه که از دست ایرانیها خفت و خواری دیدیم و از خجالت رنج بردیم، در اینجا شرف و عزت در انتظار ماست." تا این زمان چنان سنی شده بودم که کلمات او بسیار خوشحالم کرد. لحظه‌ای داستانهای هولناکی را که دربارهٔ سبعیت و بی رحمی بیابان نشینان شنیده بودم به دست فراموشی سپردم.

دوروز در ساری ماندیم. رفقایم سرگرم فروش الاغهای خود شدند، زیرا در منزلگاه بعد به کشتی می نشستیم و می خواستند از زحمت سوار کردن و بردن آنها بازورق خلاص شوند. در ساری با چند تن از اعضای محتشم جامعه افغان مقیم این شهر آشنا شدیم و بلافاصله پس از ورود ما را به شام دعوت کردند. از قضا، مهمانان دیگری، چند تن تاجر اهل قره تپه نیز آنجا بودند که برادران افغانی آنان را به تمام اعضای کاروان به گرمی معرفی کردند. اینان با جان و دل پذیرفتند که در منطقه زادگاه خود به عنوان راهنما به ما خدمت کنند. *کتابخانه*

قره تپه به تپه‌ای سیاه رنگ گفته می شود که در وسط دهی واقع است و ایرانیها در يك طرف و افغانها در طرف دیگر آن سکنا گرفته اند. اولین کارم این بود که از آن بالا

\* فاتحه سوره آغازین قرآن است که به عنوان دعای رحمت و برکت قرائت می شود. مؤلف

بروم تا بتوانم نظری بر دریای خزر بیندازم. از این نقطه نمی توان خود دریا را به چشم دید، زیرا باریکه‌ای خشک و دراز، که مسافت زیادی در داخل دریا پیش می رود و از دور مانند خطی با درختان بلند به نظر می رسد، دریا را از دیده می پوشاند. آنچه توانستم از دور مشاهده کنم پهنه‌ای آب میان این خط و ساحل دریا بود. با عجله به سر اموالمان بازگشتم تا ببینم تدارک عبور از صحرای سوزان ترکستان چگونه پیش می رود. پس از پرس و جوی زیاد، غروب روز بعد شنیدیم که ترکمنی قرار است مستقیماً با زورق<sup>۴</sup> خود از اینجا به گمش تپه برود و از سر لطف مایل است همه حاجیها را با خود ببرد و از ما خواسته است که اول صبح در ساحل آماده باشیم تا بتواند برای حرکت از باد موافق استفاده کند. حاجی بلال و حاجی صالح و من، یعنی دانایان سه گانه کاروان گدایان، بیدرنگ به سراغ مرد ترکمن که یعقوب نام داشت، رفتیم. او را جوانی آرام با حال و هوایی بی پروا یافتیم. فوراً با تك ما مصافحه نمود و موافقت کرد يك روز دیگر به انتظار ما بماند تا بتوانیم اقلام غذایی مورد نیازمان را تهیه کنیم. ناچار بودیم در اینجا آرد و برنج و سایر مواد را بخریم که بشود تا فاصلهٔ دوردست خیره از گرسنگی نمیریم. ترکمانان برای خرید اینجا می آمدند. قبل از هر چیز یعقوب از حاجی بلال و حاجی صالح طلب دعا کرد و وقتی برگشتم تا او را ترك کنم از من خواست چند دقیقه دیگر بمانم، که البته پذیرفتم. با قدری تشویش، قضیهٔ عشق يك طرفه و ناشاد خود را به دختری برایم فاش کرد که گرفتار او شده است؛ و گفت جادوگر بسیار باهوشی که یهودی است و بر حسب اتفاق هم اکنون در قره تپه به سر می برد قول داده است اگر بتوانم سی قطره روغن گل تازه مکه، که بی گمان برای نوشتن فرمول معجزه آسا ضروری است، برایش ببرم او نسخه (طلسم) بسیار مؤثری برایم می نویسد. یعقوب ادامه داد: "می دانم حاجیها روغن گل و سایر عطریات با خود می آورند و از تو که در بین رؤسای کاروان از همه جوانتر هستی می خواهم و امیدوارم که تقاضای مرا برآورده کنی." در واقع، رفقایم بودند که روغن گل به همراه داشتند و فوراً آنچه می خواست به او دادند و جوان نيك طبع را سخت شادمان کردند.

اول صبح روز بعد همگی در ساحل جمع شدیم. حال هر يك از ما علاوه بر

۴- به زورقیهای يك بادبان ترکمنی که غالباً سیاه رنگ بوده اند اصطلاحاً لوتکا می گفته اند.

توشه‌های گدایی، بسته‌ای آرد نیز همراه داشتیم و چون زورق به علت کمی عمق آب در حدود يك ميلي ساحل لنگر انداخته بود مدت زیادی طول کشید تا توانستیم به كمك قایق این فاصله طولانی را سلامت طی کنیم. نام کشتی "کزیوی"<sup>۵</sup> بود و يك دکل و يك بادبان داشت و برای حمل کالا به کار می‌رفت. از جزیره "چرکن"<sup>۶</sup> نفتا و قیر و نمک آورده بود و حال بار کوچکی از محصولات را با خود برمی‌گرداند. ما ناچار بودیم در دوردیف تنگ هم بنشینیم تا برای یعقوب و دو جاشوی او فضای رفت و آمد کافی مهیا باشد. وضع چندان دلچسبی نداشتیم، باز در طول روز می‌شد تحمل کرد اما با آمدن شب و گرفتاری خواب اغلب ناگزیر بودم ساعتها خرناس حاجیان را بشنوم و دم نزنم. گهگاه دو نفر در حال خواب باهم، یکی از چپ و یکی از راست، روی من خم می‌شدند، با این حال جرأت نداشتم آنان را بیدار کنم زیرا آشفته کردن چرت مؤمنان گناه بزرگی محسوب می‌شد. در دهم آوریل ۲۱/ فروردین باد موافق که به سمت باختری می‌وزید در بادبان زورق ما پیچید و تا آن حد که جای تنگم اجازه می‌داد از این سیر دریایی با شکوه در هوای بهاری لذت بردم. نزدیکهای غروب با آرام گرفتن هوا نزدیک ساحل لنگر انداختیم و هریک از ما بنوبت از اجاق کشتی برای دم کردن چای استفاده برد. روز بعد زورقمان پایتیر از آشوراده، که جنوبی‌ترین نقطه مستملکات روسیه در آسیاست، توقف کرد. این مکان برای مسافری که از ایران آمده است تأثیری دلچسب دارد. دولت روسیه برای دفاع روسهای ساکن آشوراده و کشتیهایی که به این مکان رفت و آمد دارند، سه کشتی مسلح، دو فروند بزرگ و يك فروند کوچک، به‌طور دایم در لنگرگاه نگاه می‌دارد. به‌رغم تلاشهای سرسختانه حاکم نظامی روسی این منطقه، بارها شمار زیادی از ایرانیهای بداقبال در زنجیر اسارت به گمش تپه کشیده شده‌اند که البته اسارت ملوانان روسی نیز چندان کم اتفاق نیفتاده است. کشتیهای روسی شب و روز در آبهای ترکمن گشت می‌زنند و هر زورق متعلق به ترکمنها که از سواحل خاوری به سوی سواحل جنوبی ایران رهسپار شود می‌باید دارای ورقه عبور باشد و آن را در آشوراده نشان دهد. در چنین مواقعی کشتی را بدقت برای یافتن اسیر و

5- Keseboy  
6- Tchereken

سلاح و سایر اقلامی که حمل آنها قدغن است جستجو می‌کنند. یعقوب نیز ورقه عبور داشت و در همان غروبی که آنجا رسیدیم آن را ارائه داد تا بتوانیم بدون تأخیر حرکت کنیم. اما دیر وقت غروب بود و افسر روسی تا صبح روز بعد از بازرسی کشتی خودداری کرد. در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل لنگر انداختیم. تمام شب در فکر اینکه فردا صبح افسر روسی به هنگام بازرسی ممکن است از رنگ بشره و قیافه اروپاییم دچار حیرت شود، حالم آشفته بود. از این نمی‌ترسیدم که با من رفتار غیر انسانی داشته باشند، بلکه می‌ترسیدم چه بسا از من بخواهند از ادامه سفر چشم‌پوشی و هویت مرا برای همراهانم فاش کنند. صدای دلنواز ناقوسهای کلیسا صبح بعد مرا از خواب بیدار کرد. همسفرانم به من گفتند يك شنبه و روز تعطیل است. یکی از کشتیهای مسلح نزدیک ما را سراسر پرچم زده بودند. چند لحظه بعد دیدم قایقی به سرنشینی تعدادی ملوان با لباس کامل نظامی از ما دور شد و به سوی ساحل رفت و بلافاصله با افسری در البسه کامل به پهلوی زورق ما بازگشت. قریب ده دقیقه بعد ما را صدا کردند تا به قایق روسی نزدیکتر شویم، سپس مشاهده کردم چند افسر موبور روسی نزدیک مدخل لنگرگاه ایستاده‌اند. هرچه نزدیکتر می‌شدیم ضربان قلبم تندتر می‌زد؛ سعی کردم تا آنجا که می‌توانم خود را در وضعی نگاهدارم که مجبور نباشم تا چشمم به آنان تلاقی کند. روز تعطیل بود و بازرسی خیلی سطحی انجام شد، توسط مترجم چند کلمه‌ای با یعقوب رد و بدل کردند و در همان حال افسران به تمسخر جمع ما گدایان پرداختند. شنیدم یکی از ایشان می‌گفت: "درست نگاه کنید پوست این حاجی چقدر سفید است،" که به احتمال زیاد منظورش من بودم زیرا صورتم در قیاس با همسفرانم کمتر آفتاب خورده و کمتر سوخته بود. دیری نگذشت به یعقوب اجازه حرکت دادند. با کشیدن لنگر و استفاده از باد مساعد، زورق ما با سرفرازی آنها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. باگذشت چند ساعت ساحل دریای ترکمن، مانند خط مطولی که کمابیش موج می‌زد، پیش چشممان سربرافراشت. چون آب اجازه دریانوردی نمی‌داد یعقوب و جاشویانش بادبان را پایین کشیدند. حدود يك و نیم میل با دهانه گرگان فاصله داشتیم که دیدیم در امتداد دو ساحل آن، اردوگاهی به نام گمش تپه گسترده شده و ظاهر آن مانند انبوه متراکم کندوهای عسل است که پهلوی هم چیده باشند.





تعاب عروس

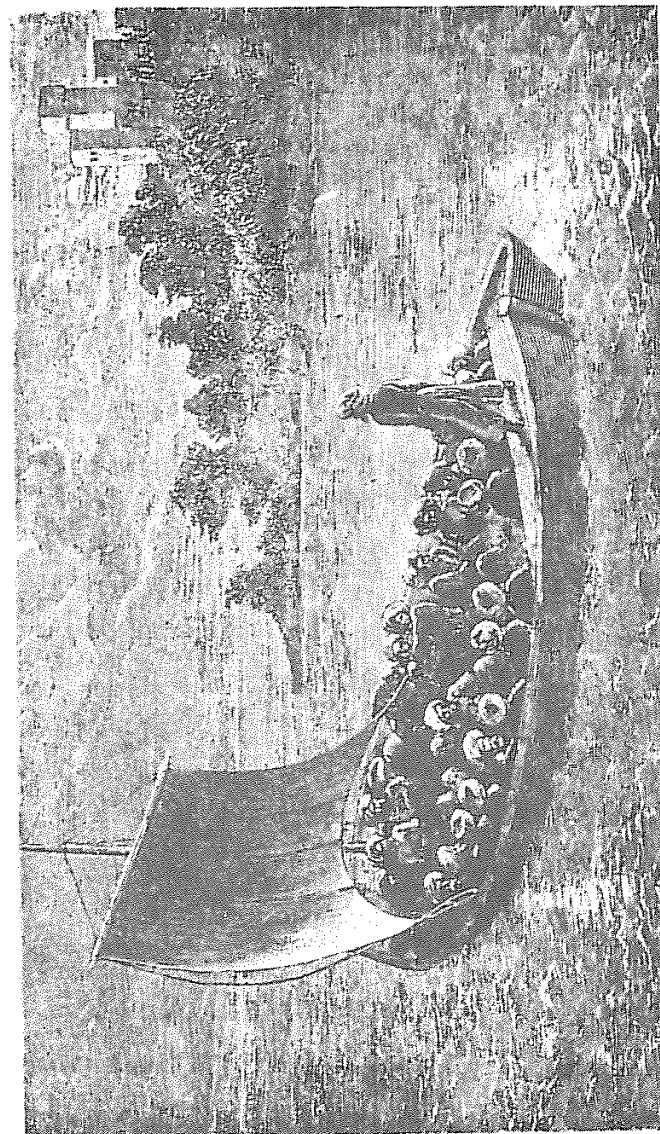


دختر ترکمن

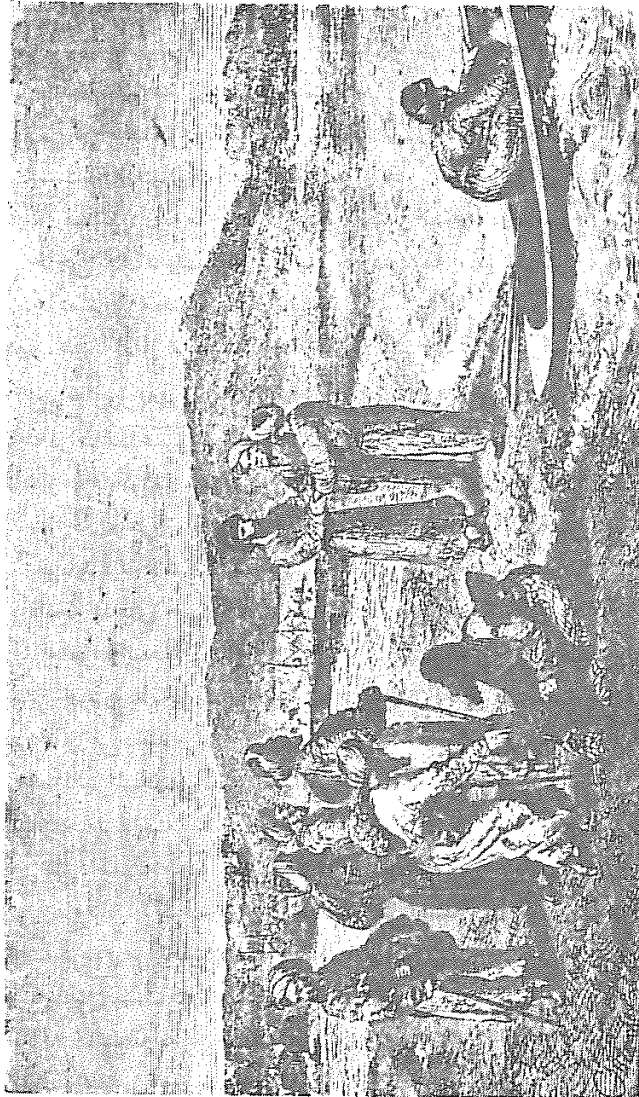
## فصل هجدهم

### گمش تپه

ناچار بودیم مدتی در دریا منتظر بمانیم تا یعقوب بتواند قایق‌هایی برای بردن ما به ساحل بفرستد. در دستجات کوچک به خشکی منتقل شدیم؛ من و حاجی بلال آخرین نفری بودیم که پا به ساحل گذاشتیم. به وقت پیاده شدن به ما اطلاع دادند یعقوب قبلاً ورود ما را به خانجان، خان گمش تپه، اطلاع داده است و او عجله دارد تا فوراً ما را بپذیرد. خانجان در چند قدمی ما دوزانو مشغول خواندن نماز ظهر بود؛ پس از اتمام نماز به پاخاست و با قدم‌های تند به سویمان آمد. مردی بلند قد، لاغر اندام و حدوداً چهل ساله بود، لباسی بسیار ساده به تن داشت و ریش بلندش به سینه می‌رسید. نخست با من مصافحه و مرا به نامم خطاب کرد و مؤدبانه خوش آمد گفت. سپس نوبت به حاجی بلال و حاجی صالح رسید و پس از آنکه تمام اعضای کاروان جمع شدیم همگی پشت سر او به سوی چادرها راه افتادیم. خبر ورود ما از پیش پخش شده بود و از این روزنها و بچه‌ها و سگ‌ها همگی درهم و برهم از چادرها به بیرون هجوم آوردند تا زوار را، که طبق گفته ملاهایشان تنها در آغوش کشیدن آنان می‌توانست آن شریک‌های سفر نکرده به دیار فیض رحمانی را تا اندازه‌ای در اجر زیارت سهیم سازد، بغل کنند. منظره پیش رویم بدیع و تعجب‌آور بود و



نمی دانستم نخست به کدام سو توجه کنم: به چادرهای نمودین با بنای غریبشان، یا به زنان با دامنه‌های بلند ابریشمین که تا پاشنه‌های پایشان می رسید و هر دو غرابتی یکسان داشتند. بعلاوه می بایست صدها دست دوستانه را که به سویم دراز می شد نیز بشمارم. جوانان و کهنسالان، بچه‌ها و زنهای تلاش می کردند تا هر چه بیشتر خود را به شخص شخیص ما نزدیکتر کنند تا بتوانند حاجیها را که هنوز گرد و غبار مکه و مدینه بر البسه آنان بود، لمس نمایند. وقتی مقابل چادر "ایشان" [از مراتب عالی متصوفه] رسیدیم چیزی نمانده بود که از استقبال مهمان نوازانه و مؤمنانه‌ای که از ما به عمل آمده بود از پا درآییم. در يك گروه تجمع کردیم و به انتظار ماندیم تا محل اقامتمان مشخص شود. مردمی که آنجا جمع شده بودند تقریباً مدام بر سر بردن ما با یکدیگر کشمکش می کردند. همه آرزو داشتند میزبانی یکی از این زوار فقیر را عهده‌دار شوند؛ از مهمان نوازی قبایل بیابانگر مطالب زیادی شنیده بودم اما، آنچه حال بخت مشاهده آن را داشتم و رای انتظارم بود. خاصه زنها در این رقابت چنان حرارتی به خرج می دادند که خانجان ناگزیر شد با تقسیم مساوی زوار به این جدال خاتمه دهد. او من و حاجی بلال و کسانی که به جمع ما تعلق داشتند به اوه<sup>۱</sup> [اوبه] خود برد. برای رسیدن به چادر او که در منتهی الیه گمش تپه قرار داشت مجبور شدیم تمام طول اردوگاه [یورت] را که در دو طرف رود گرگان گسترده بود، طی کنیم. این رود از کوههای دوردست سرچشمه می گیرد و به قدری ماهی در آن فراوان است که در بهترین ایام هم آب آن چرکین می نماید و در تابستان بکلی غیرقابل شرب می شود. دوبار در آن شستشو کردم و هر دفعه صورت و دستهایم بوی ماهی گرفت. نزدیک غروب آفتاب به مقصد رسیدیم. در چادر خانجان، خسته و فرسوده بودیم و امید داشتیم اندکی بیاساییم. چه امید بیهوده‌ای! درست است که چادری نزدیک اوبه خانجان در ساحل رود گرگان به ما اختصاص یافت، اما هنوز حسب الرسم از سه بار طواف به دور چادر و انداختن آب دهان به چهار گوشه آن خلاصی نیافته و درون آن مستقر نشده بودیم که جمعیتی از دیدارکنندگان در این فضای تنگ جمع شدند. تا دیروقت شب ماندند و هزاران سؤال کردند که پاسخ مناسب به آنها رمق ما را گرفت. عاقبت میزبان بر ما ترحم آورد و از ملاقات کنندگان



پدیرائی خان جان از وامبری

خواست تنهایمان بگذارند شاید قدری استراحت کنیم. شام ما که ماهی آب‌پز و ماست بود توسط پسر دوازده ساله خانجان به نام باباجان آورده شد. ابتدا برده‌ای ایرانی، که زنجیر قطوری در پا داشت و آن را روی زمین می کشید، غذا را در طبق چوبی بزرگی به داخل چادر آورد و باباجان آن را گرفت و جلوی ما نهاد؛ او پهلوی پدر نشست و در همان حال که با اشتهای کامل بر سر سینه‌های غذا خم شده بودیم، هر دو با رضایت دل به ما چشم دوختند. بعد از اتمام غذا به شیوهٔ مرسوم دعا گفتیم؛ یعنی حاجی بلال دستهای خود را بالا آورد و همهٔ ما تبعیت کردیم و مانند او پس از ختم دعا دستی بر محاسن خود کشیدیم و همگی گفتن "بسم الله" و الله اکبر را تکرار نمودیم. مهمانان از هر طرف به خانجان تهنیت گفتند و دیدار کنندگان متفرق شدند.

صبح روز بعد یعنی سیزدهم آوریل / ۲۴ فروردین که سرحال و با نیروی باز یافته از خواب عمیق دوشین و بستر نسبتاً راحت برخاستم دیدم حاجی بلال کنارم ایستاده و مرا به گردش دعوت می کند. در اثنای قدم زدن اندرزم داد که حال وقت آن رسیده از حال و هوای افندی بیرون بیایم و جسماً و روحاً درویش شوم و چنین ادامه داد: "تو باید دیده باشی که من و تمام همسفرانم، بدون تمایز سن و سال، برای این مردم فاتحه (دعای خیر) گفته‌ایم. می دانم شما در کشور روم عادت به این کار ندارید اما مردم اینجا آن را از تو انتظار دارند و شما که درویش هستید چنانچه وظایف درویشی خود را به نحو اکمل انجام ندهید مردم را خیلی متعجب خواهید کرد. شما نحوهٔ دعا را می دانید؛ آن را با اطمینان و با حالت اخلاص واقعی ادا کنید؛ و اگر شما را بر بالین شخصی بیمار بردند می توانید 'نفس' خود را به او ارزانی دارید؛ اما همیشه به خاطر داشته باشید که دست خود را برای گرفتن صدقه دراز کنید زیرا همه بخوبی می دانند که ما درویش بر پایهٔ تجارت مقدس خود گذران می کنیم و گرفتن نیاز را هیچ گاه از طرف ما کار خلافی نمی دانند." آنگاه معذرت خواست که جسارت کرده و مرا تعلیم داده و اضافه کرد مقصودش تنها خیر و صلاح من است. نیازی به گفتن نیست که تا چه اندازه مدیون نصایح و مراقبتهای او بودم زیرا انگیزه‌ای جز علاقهٔ خالصانه به من نداشت.

در این فرصت نیز دوستم اطلاع داد که خانجان و دیگر ترکمانان با وضع مشکوک و غریبی دربارهٔ من کنجکاوی کرده‌اند و او با مشکل زیاد توانسته است ایشان

را قانع کند که مسافرتم واجد هیچ گونه صورت رسمی نیست. ترکمنها فکر می کردند از جانب سلطان با نوعی مأموریت سری و محرمانهٔ ضد روسی به خویوه و بخارا اعزام شده‌ام. حاجی بلال معقولتر از آن بود که بکلی برداشتهای آنان را در این مورد انکار کند زیرا بخوبی می دانست ترکمنها برای سلطان حرمت فوق العاده‌ای قایلند و از این رهگذر نیز توانسته بود احترام زیادی نصیب من کند.

به اقامتگاهمان باز گشتیم و خانجان و تمام خانواده و بستگان و دوستان فراوانش را در انتظار خود دیدیم. او زن و مادر پیرش را آورده بود تا برایشان دعای خیر طلب کند. همهٔ حاضران را يك به يك دعا کردیم. سپس خانجان اعلام کرد طبق سنت ترکمنها، مهمانان مانند نزدیکترین اعضای خانوادهٔ او محسوب می شوند و ما می توانیم بدون کسب اجازه یا وجود هیچ مانعی نه تنها در بین تیره‌اش، کلت<sup>۲</sup>، گردش کنیم بلکه می توانیم به میان طایفهٔ یموت<sup>۳</sup> هم برویم و اگر کسی جرأت نماید تار مویی از سر ما کم کند خود می داند در مقابل چنین هتک حرمتی چه عاقبتی نصیبش خواهد شد؛ میزبانمان ادامه داد "دست کم باید دو هفتهٔ دیگر نزد ما بمانید تا شاید بر حسب تصادف قافله‌ای به خویوه برود. استراحت کنید، به چادرهای دیگر سر بزنید، ترکمن هیچ وقت نمی گذارد درویش دست خالی چادرش را ترک کند، ضرری ندارد کیسه‌های نان خود را پر کنید چون از اینجا تاخویوه و بخارا سفری طولانی در پیش دارید."

با خوشحالی به نصیحت او عمل کردیم. در طول همان روز اول به همراه خانجان یا برادر و دوستان خانوادگیش به چند اوبه سرکشی کردم. پس از آن، همراه حاجی بلال برای ذکر دعای خیر، و همراه حاجی صالح برای عیادت بیمارانی رفتم که او مکرر برای شفایشان انگشتان خود را در کاسهٔ آب فرو می برد و نم آن را به ایشان می پاشید. در همان حال که او به مداوا مشغول بود، من نیز به گفتن دعای خیر می پرداختم و در عوض هدیه‌ای مثل تکه‌ای لباس، ماهی خشک شده و یا چیزهای جزئی دیگری می گرفتم. نمی دانم به علت شفاهای موفقیت آمیز بود یا مردم برای دیدن این حاجی اهل روم می آمدند که بیماران دسته دسته به من مراجعه می کردند و

2- Kelte  
3- Yomut

من هم با ذکر دعای خیر یا نفس دمیدن به آنان و یا تقریر طلسم به مداوایشان می پرداختم. اینجا و آنجا مردم شکاک فکر می کردند مأمور سیاسی هستم و با تردید بسیار به درویشیم می نگرستند، لیکن چندان توجهی نمودم.

روزانه به تعداد آشنایانم افزوده می شد که شاخص ترین اشخاص را نیز دربرمی گرفت. خاصه از دوستی قیزیل آخوند، که نام واقعیش ملامراد بود بسیار بهره بردم. سفارشهای این دانشمند ممتاز، که همگان او را محترم می شمردند، مفتاح گشودن هر دری به شمار می رفت. از دوران تحصیل خود در بخارا، کتابی در باب علوم دینی مسلمانان به زبان ترکی عثمانی همراه آورده بود که در فهم آن قدری مشکل داشت؛ و من فرصت آن را یافتم تا با راهنمایی مناسب، او را ممنون خود سازم. از گفتگو با من از ته دل خوشحال بود و هر جا می نشست با حرمت فوق العاده از من سخن می گفت و دانش فراوان مرا در خصوص کتابهای اسلامی می ستود. و نیز موفق شدم تا احساسات مهر آمیز "ساتلیغ آخوند" روحانی بسیار محترم دیگر را نصیب خود کنم. زمانی که برای نخستین بار او را ملاقات کردم به نحو خاصی پروردگار را سپاس گفتم که این قسمت را نصیب او کرده تا در وجود من، مسلمانی از اهالی روم، سرچشمه حقیقی دیانت را زیارت کند. وقتی که مردم در حضور او سفیدی بشره ام را مطرح می کردند، با اصرار می گفتم این "نور الاسلام" حقیقی است که از چهره ام می تراود و فقط نتیجه رحمت پروردگار در اعطای حق نخست زادگی<sup>۴</sup> به مؤمنی از اهالی باخترازمین است. در کسب دوستی ملا در دیس<sup>۵</sup> که دارای مقام قاضی اعظم (قاضی کلان) نیز بود کوتاهی نکردم؛ چون زود بی بردم که علما تنها طبقه ای هستند که می توانند هرگونه نفوذی را بر این مردم بیرحم اعمال کنند. به عنوان گونه ای دانشمند نیز موفق شدم در تحصیل حرمت عمومی نیز شرکت کنم که مثال ذیل مؤید آن است. در خاک گمش تپه خرابه های متعلق به عهد یونان باستان دیده می شد که با احتمال درزی بوده که به دست اسکندر ساخته شده و نام خود را به این ناحیه داده است. این خرابه ها تنها دیواره های سنگی هستند که می توان در

۴- Birthright امتیازی است که به پسر ارشد خانواده تعلق می گیرد؛ گویند به سلطان عثمانی به عنوان خلیفه مسلمین و اتباع او، به عنوان مسلمانان پیشگام که صاحب مزیت اند، نظر دارد.

تمام این حول و حوش پیدا کرد. مردم فکر می کردند گمش تپه محل مناسبی برای اسکان اصلی یموتها و تأسیس مسجدی سنگی برای عبادت خداست؛ خاصه که مصالح لازم هم برای بنای آن به حد زیاد در بقایای باستانی در اختیار بود. قیزیل آخوند مرا به عنوان داناترین و با تجربه ترین درویش، در این امر صالح تشخیص داد تا مکان و موقعیت صحیح قبله و محراب مسجد را تعیین کنم؛ کاری که باسانی انجام دادم.

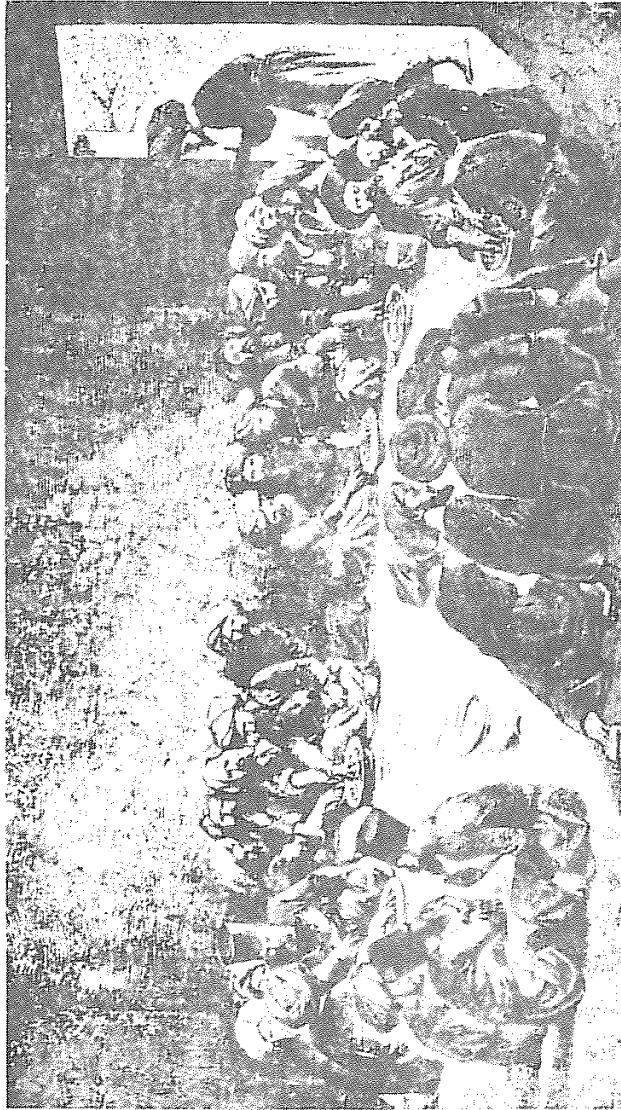
همراه قیزیل آخوند به گشت و گذار چهار روزه ای به سرزمین یکی از تیره های طایفه یموت، مستقر در خاور گمش تپه، و به منطقه [طایفه] "گوکلانهای ترکمن" رفتیم. هنگام بازگشت شنیدم اموال حاجی قاری مسعود، یکی از همراهان ما، که در چادری زندگی می کرد که از آن به عنوان مسجد هم استفاده می شد، مورد دستبرد واقع شده است. همه جا برای اموال دزدی گشته ولی نیافته بودند. عاقبت شیخ یا امام در تجمع عامه مردم اعلام کرد اگر اموال سرقت شده در مدت معینی به صاحب اصلی آن مسترد نشود او دزد را نفرین خواهد کرد. تهدید مؤثر افتاد، زیرا هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته بود که سارق با پشیمانی و خواری خود را معرفی کرد و اموال دزدیده را به اضافه هدایایی به عنوان جریمه بازگرداند. در همین اوان هم خبری خوش درباره کاروانی که قرار بود به خیوه برود دریافت کردیم. طبیبان برای سلامتی خان خیوه نوشیدن شیر گاومیش را تجویز کرده بودند و چون در قلمروی او گاومیش پیدا نمی شد "کاروانباشی" خود را به استرآباد فرستاده بود تا دورأس از آنها را خریداری کند. کاروانباشی از گمش تپه عبور کرد و به استرآباد رفت و قرار شد هنگام بازگشت کاروان ما به او ملحق شود. نمی شد راهنمایی به این مطلوبی پیدا کرد، زیرا کسی بهتر از او به صحرای سوزان آشنایی نداشت.

با وجودی که همسفران فقیرم به بهترین نحو پذیرایی می شدند، برایم عجیب بود که می دیدم بسیاری از آنان در عزیمت گروهمان اصرار و شتاب می کردند. در پاسخ علت این موضوع چنین می گفتند: "نمی توانیم بیشتر از این شاهد درنده خویبهایی باشیم که بر ضد این بردگان بیچاره ایرانی به کار برده می شود. درست

۶- ایلات ۹ گانه مهم ترکمن به اسامی چاودور، ارزادی، آل علی، قره، سالور، ساریق، تکه، گوکلان و یموت خود را نیز خلق می نامیده اند که در این کتاب به مثابه طایفه مورد نظرند.

است که اینان رافضی هستند و به هنگام عبور از مملکتشان با ما بسیار بد رفتاری کردند، اما رنجی که این مردم بدبخت می کشند از حد بیرون است. " حال خواننده می تواند پیش خود مجسم کند که اسرای ایرانی از دست اربابان ترکمن چه می کشیده اند که حتی تاتارها نیز به حال آنان ترحم می کردند؛ درست است که تاتارها در کشور خود با تجارت برده سر و کار ندارند لیکن مشقت اسرا چنان بود که دیدن منظره عذاب آنان غمخواریشان را برانگیخته بود. معمولاً این مردم بیچاره را در اثنای شب از آغوش خانواده هایشان می ربایند و اغلب با بدنی پر از زخم به اینجا می کشانند. لباس مرد نگونبخت را پس از اسارت می کنند و در عوض چند تکه ژنده پاره بر تن او می پوشانند که بسختی می تواند برهنگی اش را بپوشاند و زنجیرهای ثقیل بر اندامش می بندند که پاشنه و قوزک پاهایش را می ساید و با هر قدمی که برمی دارد بشدت احساس الم می کند. به این ترتیب او هفته ها به زندگی اسفبار خود با غذایی ناهنجار ادامه می دهد و شبها نیز برای جلوگیری از فرار، بر گردنش بخوی آهنی (قره بوقرا) می بندند و به میخ طویله زنجیرش می کنند که با کمترین حرکت سر و صدای آن بلند می شود. آن قدر به این سرنوشت غم انگیز ادامه می دهد که یا بستگانش او را با پرداخت فدیة آزاد کنند یا برای فروش به حیوه و بخارا فرستاده شود.

بندرت می توان ترکمن نسبتاً دولتمندی را یافت که سر و صدای زنجیریکی دو برده در اطراف او به آتش به گوش نرسد. خانجان هم دو برده هجده و بیست ساله داشت که هر وقت می دیدم زنجیرهای سنگین را به دنبال خود می کشند، قلبم به درد می آمد. بعلاوه من شرمندگی بیشتری هم به دوش می کشیدم زیرا مجبور بودم در ملاء عام به آنان توهین کنم و فحش بدهم؛ چون زبان فارسی را بلد بودم، اسرا اغلب مرا صدا می زدند از این رو نشان دادن کوچکترین همدردی می توانست سوءظن میزبانم را برانگیزد. برده جوانتر خانجان، نوجوان ایرانی جذابی بود که موهای مجعد سیاهی داشت و با تمنا از من خواست تا برای والدینش نامه ملتسمانه ای بنویسم که به خاطر خدا، خانه و حشم خود را بفروشند و او را آزاد کنند. همانطور که می خواست نوشتم. يك بار فرصتی دست داد تا تصور کنم می توانم بدون دیده شدن فنجانی چای به او بدهم، درست در همان لحظه ای که دست خود را



صرف نهار نزد ترکمنها

دراز کرد تا آن را بگیرد، کسی داخل چادر شد. با این حال حتی برای يك دقیقه هم قافیه را نباختم؛ وانمود کردم که فقط سر به سرش گذاشته‌ام و جوان بیچاره به عوض فنجان چای بناچار چند ضربه ملایم از من دریافت کرد تا بتوانم تظاهر دروغینم را موجه جلوه دهم. در طول اقامت در گمش تپه شبی نبود که از جانب دریا صدای تیر، یعنی علامت آوردن اسرا به گوش نرسد.

ساکنان گمش تپه در ترتیب دادن ضیافت به منظورهای دینداری خستگی نمی شناختند و در چنین فرصتهایی لازم بود تا تمامی جمع حاجیان نیز حضور پیدا کنند. يك بار خواستم تا مرا از ولیمه خوری معاف کنند اما میزبان با کوبیدن سقلمه‌ای سنگین به پهلویم مرا از چادر بیرون آورد؛ رعایت آداب معاشرت در میان ترکمانان چنین است که "هرچه سقلمه شدیدتر باشد، دعوت مؤدبانه‌تر است." در این سورچرانیها رسم بر آن است که میزبان جلوی چادر خود چند تکه پارچه پهن می کند تا مدعوین در گروههای شش تایی به صورت دایره روی آنها بنشینند؛ اگر مهمانی مجلتر باشد به جای پارچه قالی پهن می کنند. جلوی هر گروه يك طبق چوبی بزرگ می گذارند که غذای محتوی آن به تناسب سن و سال و تعداد مهمانان تفاوت می کند و مدعوین نیز با استفاده از انگشتان خود ته طبق را بالا می آورند. در خصوص کیفیت غذا هر چه کمتر گفته شود بهتر است. تنها اشاره می کنم که گوشت اسب و شتر خوراك هر روز است.

در روزهایی که مهمان خانجان بودیم او ضیافتی برای مراسم نامزدی پسر دوازده ساله‌اش با دختری ده ساله برگزار کرد؛ طبیعی است که می بایست ما هم در آن شرکت کنیم. طبق اصول قرار بود مراسم نامزدی در پاییز آن سال ترتیب یابد. اما خانجان از حضور ما برای بهرمندی از دعای خیر و برکت جهت زوج جوان سود جست و جشن را جلو انداخت. مرد جالب دیگر گمش تپه، شخصی قرقچی [راهزن] بود که به افتخار ما يك مهمانی ترتیب داد. این مرد با پای پیاده سه ایرانی را اسیر کرده و هشت میل آورده بود تا آنها را برده کند. او سهمی از غارت خود را، که برای هر نفر دو قران می شد، به عنوان عشریه تقدیمی به ملایان، به ما پرداخت؛ و هنگامی که به قرائت دعای خیر یعنی خواندن فاتحه پرداختیم، از شادی در پوست خود نمی گنجید.

پس از سه هفته اقامت در گمش تپه، تدارك ادامه سفر را آغاز کردیم و خانجان وعده داد به طرق ممکن ما را یاری دهد. فکر خرید شتر را به علت گرانی کنار گذاشتیم و در عوض تصمیم بر این شد هر دو نفر يك شتر کرایه کنیم تا در عین حال بتوانیم آب و آرد خود را با آن حمل نماییم. اگر مساعدتهای الیاس بگ، که دست بر قضا درست همان مردی بود که آنرا می جستیم، شامل حال ما نمی شد، نقشه آتی ما با مشکلات عدیده مواجه می گردید. این مرد با دیگران متفاوت بود، زیرا تمایلات مذهبی کمتری داشت و به حاجی گری ما نیز چندان اعتنائی نمی گذاشت لیکن با وسواس تمام قوانین مهمان نوازی را رعایت می کرد. او ترکمنی اهل خویوه و از طایفه یموت بود. بر حسب عادت سالی يك بار صحرای سوزان را به منظور تجارت در نواحی مجاور آن زیر پا می گذاشت؛ و در این سفرها در اثنای اقامت در گمش تپه از حمایت خانجان برخوردار می شد، زیرا بدون این حمایت نمی توانست به عنوان يك فرد غریبه امنیت زیادی کسب کند. معمولاً پاییز به گمش تپه می آمد و در بهار بعد دوباره با بیست تا سی شتر در زیر بار کالا باز می گشت؛ بخشی از مال التجاره مختص خود او و قسمتی متعلق به دیگران بود. اشتیاق داشت تا در این فصل حتی اگر باری هم نبود، تعداد بیشتری شتر با خود ببرد، از این رو حمل و نقل جمع ما فرصت نیکویی به او داد. خانجان با لحنی جدی از او خواست که از ما بخوبی مراقبت کند؛ به او گفت: "الیاس با زندگی خودت ضامن سلامتی زوار هستی!" قافله سالار به رسم صحراگردان که هنگام ادای نیت جدی چشم به زمین می دوزند، چنین کرد و تنها پاسخ داد: "تو مرا می شناسی." با الیاس قرار گذاشتیم برای کرایه هر شتری که استفاده می کنیم دو سکه طلا بپردازیم به شرط آنکه آب و آردمان را بدون کرایه حمل کند. پولهایی که در قسمتهای مختلف لباس مندرسم دوخته بودم، به اضافه مبالغی که برای ذکر دعای خیر و مداوای بیماران جمع شده بود به من اجازه می داد تا بتنهایی شتری خاص خود کرایه کنم، لیکن حاجی بلال مرا از این کار منع کرد. به من فهماند که ظاهر بینویایانه جلب ترحم می کند و این خود بهترین حفاظت در مقابل بیابانگردانی است که رؤیت کوچکترین نشانه راحتی یا آسایش در وجود مسافر می تواند خوی غارتگری را در آنان بیدار کند. او با ذکر نام چند نفر از همسفرانمان گفت ایشان هم پولدارند لیکن برای ایمنی خود ناچارند لباس مندرس



قول خان

پوشند و پای پیاده سفر کنند. به دلالتهایش تسلیم شدم و من نیز با شخص دیگری شتری کرایه کردم با این شرط که معجاز به استفاده از "کجاوه"<sup>۷</sup> (دو سبد که به پهلوهای شتر می‌آویزند) باشم، زیرا مشکل می‌توانستم پای لنگم را جمع کنم و چهل منزل به همراه مرد دیگری شتر سواری کنم. ابتدا الیاس به خواسته‌ام تسلیم نمی‌شد، چون کجاوه را در بیابان بار سنگینی برای شتر می‌دانست اما عاقبت به اصرار خانجان گردن نهاد. سرچشمه دیگری نیز برای رضایت دل یافتم زیرا موفق شدم حاجی بلال را همسایه یا در واقع همپالکی خود کنم؛ هر روز که می‌گذشت بستگی من به او بیشتر می‌شد.

وقتی که چانه زدن به نتیجه رسید، برابر عرف و عادت، کرایه را قبل از حرکت پرداختیم و سپس حاجی بلال فاتحه‌ای خواند و الیاس دستی به چند تار موی نازک ریش خود کشید و محکم "آمین" گفت و ما از ترتیبات حاصله رضایت خاطر داشتیم، همگی اصرار می‌کردیم که او در عزیمت شتاب کند، لیکن هیچ قولی نمی‌داد؛ زمان آغاز حرکتش بستگی به کاروانباشی خان خویه داشت که قرار بود پیشاپیش قافله ما با گاو میسهایش راه بیفتد.

در مکانی به نام اترك که نام رودخانه‌ای به همین اسم است و نخستین منزلگاه در جاده سر راهمان بود از مهمان‌نوازی قولخان یا ریش سفید راهزنان<sup>۸</sup> برخوردار می‌شدیم که بر حسب اتفاق در آن ایام به گمش تپه آمده بود و خانجان، ما را به التفات خاصه او سپرد. این پیرمرد رذل با نگاهی تنفرآمیز و عبوس بر من می‌نگریست. وقتی فهمید در اترك مهمان او خواهیم بود، به نظرم رسید به مطالعه چهره‌ام پرداخت و با خانجان به زمزمه‌ای پرداخت که می‌فهماند با نظر دیگران موافق نیست. دیری نیاید به دلیل عدم اعتماد او پی بردم. در جوانی به سراسر روسیه سفر کرده و مدت درازی در تفلیس گذرانده بود و در حد قابل قبولی با نحله زندگی اروپایی آشنایی داشت. او در گمش تپه گفته بود مردان ملل مختلف، بجز عثمانیها را دیده است و نیز شنیده است که ترکان عثمانی از خانواده ترکمنها هستند و به آنان

7- Kedsheve

۸ Karaktchilar piri yiz- قرچی پیری ویز به معنای راهزن ریش خاکستری است که در اصطلاح تراکمه آقا سقل نیز گفته می‌شود.



شباهت دارند اما او متعجب است که قیافه من کمترین شباهتی با هیچکدام ندارد. حاجی بلال اظهار نظر کرده و گفته بود که اطلاعات نادرستی به او داده‌اند، زیرا خودش مدت زیادی در روم زندگی کرده و هیچ گونه شباهتی میان عثمانیها و ترکمنها ندیده است. قولخان با این توضیح قدری آرام گرفته بود و به ما اطلاع داد دو روز بعد به اترك حرکت می کند و به ما گفت خود را برای سفر مهیا کنیم؛ و اضافه کرد هر چند اترك بیشتر از دوازده میل تا گمش تپه فاصله ندارد لیکن نمی توانیم بدون او به آنجا برسیم و گفت تنها منتظر است تا پسرش، قولمان، از آلمان (سفر برای چپو و غارت) بازگردد. در همان حال ما را دعوت کرد تا حدود ظهر به همراه او به بخش سفلاهی ساحل گرگان برویم تا هنگامی که پسرش باز می گردد، از دیدن منظره‌ای نادر سرخوش شویم. چون کاری نداشتیم بسیار به رفتن ترغیب شدم و داخل جمعیتی گشتم که از پیش آنجا جمع شده بودند و با اشتیاق انتظار بازگشت دوستان خود را می کشیدند. دیری نپایید که هشت سوار ترکمن ظاهر شدند که با حرارت تمام و چهار نعل به سوی ساحل پیش می آمدند و ده اسب يدك را به جلومی راندند. چشمان مشتاق و آکنده از تحسین گنگ ترکمنها کوچکترین حرکت سواران جوان را زیر نظر داشتند که در ثانیه‌ای از رود گرگان گذشته و به ساحل ما رسیده بودند و حال پیاده می شدند و دستهای خود را با وقار و صف ناپذیر به سوی دوستان و بستگان خود دراز می کردند. هر چند از مشغله آنان بیزار بودم نمی توانستم از نظاره هیكلهای مردانه این رفقای جوان، که در البسه کوتاه سواری و موهای بلند بورشان که بر شانه فرو می ریخت و نگاههای سرشار از ستیزه جوییشان که تحسین همگان را برانگیخته بود، چشم بردارم. حتی چهره عبوس قولخان از دیدن این منظره اندکی شاد شد و پس از معرفی پسرش و دعا خیر و برکتی که حاجی بلال نصیب او کرد، از هم جدا شدیم تا آخرین تدارك نهایی سفر را فراهم کنیم.

## فصل نوزدهم

### از گمش تپه تا مرز بیابان

روز بعد هنگام ظهر گمش تپه را ترك کردیم. خانجان و دوستان و آشنایان دیگر ما را همراهی کردند. يك ساعت با ما ماندند و هر قدر از خانجان تمنا کردم تا باز گردد، نتوانستم او را به انجام این کار وادارم. با سرسختی در رعایت قوانین مهمان نوازی ترکمنها اصرار می ورزید تا مبادا دلیلی برای گله از او داشته باشم. در واقع با قلبی سنگین توانستم برای آخرین بار آغوشم را برای وداع با او بگشایم، زیرا متوجه شده بودم که خانجان را به عنوان مردی که صاحب شریفترین افکار است و هیچ گونه خودخواهی و منفعت شخصی ندارد، دوست می دارم؛ او شخصی بود که مدتی طولانی بهترین شیوه مهمان نوازی را نسبت به من و پنج نفر از همراهانم مرعی داشته بود. تأسف می خوردم که نمی توانستم آنهمه مهربانی را به نحو مناسبی جبران کنم، لیکن تأسف عمیقترم آن بود که با لباس مبدل و پنهانکاریهای قهری، ناگزیر شده بودم معتمدترین دوستانم را فریب دهم.

راه خود را در دشت بی انتها، در سمت شمال خاوری در پیش گرفتیم. کاروان کوچک ما، مرکب از شترهای الیاس و همراهی شش اسب فشرده حرکت می کرد، زیرا قولخان به ما اطلاع داده بود که در این ناحیه قرقچیهایی هستند که موقعیت او را

به رسمیت نمی‌شناسند. و اگر خود را قویتر ببینند در حمله به خود او تردید نمی‌کنند. الیاس اجازه داد تا اترك از اسبی استفاده کنم که از قولخان گرفته بود، و بدین ترتیب از ناراحتی شترسواری در این مسافت معافم کرد. اما هر وقت به زمین پرگل و لای می‌رسیدم ناچار به شراکت با یکی از همراهان می‌شدم که پیاده سفر می‌کرد و با چنان شدتی به لباسهایم می‌چسبید که چیزی نمی‌ماند مرا به زیر بکشد. زمانی هم مجبور گشتیم از داخل مردابی پوشیده از نیزار بگذریم که پناهگاه گله‌های فراوان خوک و گراز وحشی بود. قولخان و الیاس پیشاپیش حرکت کردند که بتوانند مسیری دورانی بیابند تا کاروان از برخورد با جانوران وحشی حذر کند. همچنانکه در کنار رفیقم بر يك اسب نشسته بودیم و با احتیاط کامل پیش می‌رفتیم، ناگهان اسبمان پرید و پیش از آنکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده است ما را نقش زمین کرد. در میان شلیک خنده‌های همراهانم، صدای جیغی هولناک همراه با زوزه به گوشم رسید و برگشتم تا ببینم این صداها از کجاست، آن وقت دو بچه خوک را دیدم که روی آنها سکندری خورده بودیم. مادرشان اسب ما را ترسانده بود و با شنیدن زوزه بچه‌هایش با خشم زیاد کاملاً به ما نزدیک شد و دندانهای درازش را نشان داد. اگر شیرجان، برادر الیاس وضع خطرناک ما را تشخیص نداده و با نیزه خود میان ما و حیوان غضبناک حایل نشده بود، خوک وحشی به ما حمله کرده بود. در همین اثنا بچه خوکها گریختند و مادرشان نیز پشت به ما به کنام خود بازگشت. پسر قولخان در جایی که اسب رمیده را باز می‌آورد به من گفت مرد خوش اقبالی بوده‌ام که از کشته شدن به دست خوک درنده‌ای جسته‌ام، زیرا هرکس توسط چنان جانوری هلاک شود هر چند هم در این دنیا زندگی پرهیزکارانه‌ای داشته باشد باز به حالت نجس به آن دنیا می‌رود. و باید پانصد سال عذاب آتش جهنم را تحمل کند تا دوباره پاک شود و حتی در آن صورت هم کاملاً تطهیر نمی‌شود.

شب را در چادرهای متعلق به عموزاده قولخان صبح کردیم. ساکنان چادرها قبلاً از ورود ما آگاه شده بودند و مشاهده دود از چادرها، برای حاجیه‌های گرسنه علامت لذتیخشی بود. من و سایر حاجیه‌ها در چادر تنگ . . . نظر جا گرفتیم. این مرد کهنسال ترکمن بر رغم تهیدستی و نیازمندی، لبریز از شادی بود که خداوند برای او مهمانانی فرستاده تا از آنها پذیرایی کند. دارایش تنها يك بز بود که آن را هم به



تلاقی ناگوار

افتخار مهمانانش سر برید. روز بعد موفق شد مقداری نان، که هفته‌ها رنگ آن را در خانه‌اش ندیده بود، برای ما فراهم کند؛ او و همسر پیرش، که روبرویمان نشسته بودند، از دیدن این منظره که ما به دور طبق پراز گوشت حلقه زده و با ولع تمام روی آن خم شده بودیم، چنان از شادی اشک می ریختند که کلام قادر به توصیف حال ایشان نیست. . . . نظر هیچ قسمتی از این بزرا برای خود نگاه نداشت؛ شاخها و سمهای آن را به الیاس داد تا بسوزاند و از گرد آن برای مداوای زخم پوست شتر استفاده کند. پوست آن را برای مشک آب به من بخشید و ابتدا داخل آن را خوب نمک مالی کرد و سپس با دقت تمام در آفتاب خشک نمود.

روز بعد راه خود را از سر گرفتیم. در اینجا برای اولین بار از سید [کجاوه] موردنظر استفاده کردم و برای حفظ تعادل در سبدها مقابل کیسه‌های آرد جا دادیم زیرا حاجی بلال، همپالکی من، در آن روز می خواست از این تجمل صرفنظر کند. هنوز دو ساعتی راه نیمه‌آمده بودیم که منظره دشتهای سرسبز را از دست دادیم و بر خاک مرده‌ای پناهادیم که بوی زنده شوره‌زار از آن بلند بود. حال به صحرای سوزان پا نهاده بودیم. هرچه بیشتر به سلسله ارتفاع موسوم به قره سنگر (سیاه دیوار) نزدیک می شدیم، خاک زیر پای ما نرم‌تر می شد و زمانی که کاملاً به کوه نزدیک شدیم، خاک به آشکارا نرم و نمناک گردید. شتران با داشتن پاهای گشاده از هم، با اشکال زیاد می توانستند جلوی لغزیدن خود را بگیرند و هر دقیقه بیم آن می رفت با سبدها و وسایل دیگر روی زمین واژگون شوم. عاقلانه‌تر آن دیدم که به میل خودم پیاده شوم و پس از یک ساعت و نیم خیزش و خزش بیم آور، سرانجام موفق به صعود از قره‌سنگر شدیم؛ پس از آن با طی مسافت کوتاهی به اوه قولخان رسیدیم.

به محض ورود، قولخان بیدرنگ مرا به چادر خود هدایت و تأکید فراوان کرد تا مرا صدا نکرده از چادر بیرون نیام؛ حیران برجا ماندم. چند دقیقه بعد صدای او را بیرون از چادر می شنیدم که با همسر خود اوقات تلخی و او را سرزنش می کرد که نمی تواند به وقت نیاز زنجیرها را پیدا کند و به او دستور می داد فوراً آنها را بیابد. از شنیدن این موضوع احساس ظن کردم که حادثه بدی در حال وقوع است. چند بار داخل چادر شد و با نگاههای عبوس به اطراف نظر انداخت اما کلمه‌ای با من صحبت نکرد. سؤظنم قوت گرفت و ناگهان با تعجب به فکر رسید حاجی بلال که

هیچ گاه مرا تنها نمی گذاشت، مدت زیادی است که دور برم دیده نمی شود. شبهه هولناکی بر جانم نشست؛ بازهم صدای جرنج جرنج زنجیرها در بیرون چادر به گوشم رسید. عاقبت پی بردم که ترسم بی اساس بوده است و نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ زنجیر را برای اسیر بیچاره ایرانی، که همراه ما به اینجا کشیده شده بود، لازم داشت. بعد از این کار، قولخان به درست کردن جای پرداخت و پس از نوشیدن به من اشاره کرد دنبال او به چادری بروم که همان زمان خاص من برپا کرده بودند. این کار برای غافلگیر کردن من انجام شده و همین موضوع سرماندن من در چادر بود که تا آن حد ترسیده بودم.

باید اعتراف کنم این موضوع نه اولین و نه آخرین حادثه‌ای بود که با مشاهده قیافه ترش و اعمال مظنونانه ترکمنها، که از آن پس دریافتیم بهترین دوستانم به شمار می روند، همه وجودم را ترس و وحشت فراگرفت. هیچ گاه نسبت به سرنوشتم به ضرر قاطع احساس اطمینان نکردم، تنها بدان دلخوش بودم که لنگیدنم مرا از دید برده فروشان کاملاً فاقد ارزش جلوه می دهد. البته به مرور زمان و به رغم وجود خطرات مستمری که خود را در احاطه آنها می دیدم، به این اضطراب بی وقفه عادت کردم و حالت شوخ طبعیم را بازیافتیم؛ زیرکی و لطیفه گویم نه تنها رفقای حاجیم را مسرور می ساخت بلکه عبوسترین فرزند صحرا را نیز شاد می کرد و قول رایج ترکمانان چنین بود که "حاجی شل رومی، رفیقی شاد و شنگول است؛ او سرچشمه‌ای است که شادی می آفریند."

در مقایسه شیوه زندگی و رسومات میان ساکنان گمش تپه و مردم اترك، باید گفت گمش تپه‌ایها جامعه متمدنی به شمار می روند. سبعیتی که اترکیها اعمال می کنند، احساسات همگی ما را فوق العاده منقلب کرد. از این روشی که توسط پیغام آور کاروانباشی فهمیدیم که او دو روز بعد هنگام ظهر در آن طرف اترك (نام رودخانه‌ای که به آن محل هم تعمیم یافته) منتظر ماست تا برای سفر دور و دراز میان صحرای سوزان به او ملحق شویم، صمیمانه احساس رضایت خاطر کردیم. الیاس بیدرنگ حکم کرد آماده شویم و در همان روز به تهیه نان و نمک سود کردن تکه‌های بزرگ گوشت شتر پرداختیم که در تذکار دعاهاى خیر و برکت از ترکمنها گرفته بودیم. چه کسی می توانست صبح روز بعد خوشحالت‌تر از من باشد که همزمان با

حاجی بلال داخل کجاوه نشسته بودم و سفر خود را برگرده شتر با خرامش گهواره مانند و موج سانش آغاز می کردم؟ قولخان مناسب دید تا برای امنیت راه، تمام آن روز همراه ما بیاید، زیرا هرچند قریب پانزده تا بیست مرد مسلح ما را همراهی می کردند، با اینهمه بیم آن می رفت مورد حمله دستجات بزرگتر راهزنان قرار بگیریم؛ به این علت حضور قولخان، که تمامی قاطعان طریق نواحی مجاور تبعیتش را می پذیرفتند، کمک بسیار بزرگی محسوب می شد. برای اجتناب از باتلاقی که گهگاه زیادی آب اترك آنها را ایجاد می کرد، ناچار بودیم که در سمت شمال باختر و گاه در سمت شمال خاور مسیر حرکتمان را حفظ کنیم. در سرحد این ناحیه به تعدادی چادر، قریب صد و پنجاه عدد، متعلق به تیره ای از ترکمنها به نام "کن"<sup>۱</sup> برخورد کردیم. پس از اینکه شنیدم اینجا آخرین منزلگاه قبل از ورود به بیابان است، در همان حال که همراهانم به استراحت پرداخته بودند، بعد از ظهر آن روز را صرف نامه نگاری کردم و قصد داشتم آنها را توسط کسانی بفرستم که با ما آمده بودند و حال می خواستند بازگردند. غیر از قطعات کوچک کاغذ که حوادث را با عجله روی آنها ثبت و در میان البسه سبک بخاراییم پنهان می کردم، یک جلد قرآن همراه دو صفحه کاغذ سفید با خود داشتم که معمولاً در کیسه ای به خود حمایل می کردم، از این کاغذها برای نوشتن نامه سود جستیم. یکی از نامه ها را به عنوان حیدر افندی در تهران و دیگری را خطاب به خانجان نوشتم و از او خواستم تا نامه حیدر افندی را برای او بفرستد.

صبح روز بعد به ساحل اترك رسیدیم. آب آن تند نبود لیکن تا بالای کفل شترها می رسید؛ شتران در یافتن گدار محتاطانه گام برمی داشتند و با چپ و راست رفتن سبب می شدند تا کجاوه ها در آب گل آلود فرو روند. تازه به ساحل مقابل رسیده بودیم که از انتظار طولانی کاروانباشی برای رسیدن قافله آگاه و خوشحال شدیم؛ قافله ای که سه گاومیش پیشاپیش آن حرکت می کرد و اشتیاق ما برای آنکه آنها سالم به مقصد برسند، حتی بیشتر از خان رنجور خویه بود. اعضای هر دو کاروان زود باهم دوست شدند. به نظر می رسید چندان باب طبع کاروانباشی قرار نگرفتم، اما نتوانستم تا مدتی بعد به علت آن پی ببرم. بلافاصله پس از آنکه آمان

دردی (نام کاروانباشی ما) رهبری قافله را به دست گرفت دستور داد هر يك از ما برای خود آب برداریم چون تا سه روز بعد در سر راهمان آبی وجود نداشت. وقتی که همه چیز آماده شد و بار شترها را بستند، کاروانباشی نفرات و چهارپایان را سرشماری کرد و نتیجه گرفت کاروان ما شامل هشتاد شتر و چهل مسافر است. بیست و شش تن از مسافران حاجیه های بی سلاح بودند بقیه شامل ترکمنهای یموت و يك تن از يك و يك نفر افغانی می شدند که در حد قابل قبول بخوبی مسلح بودند. سوار چهارپایانمان شدیم و از مردانی که ما را تا مرز بیابان بدرقه کرده بودند رخصت حرکت گرفتیم. حاجی بلال از جانب ما و قولخان از طرف دسته مقابل، فاتحه سفر خواندند؛ پس از گفتن "آمین" طبق معمول دستی به محاسنمان کشیدیم و از هم جدا شدیم؛ هنگامی که آنان از اترك گذشتند دیگر نتوانستند ما را ببینند پس به علامت وداع در پشت سر ما چند تیر شلیک کردند. ما نیز جهت شمال را در پیش گرفتیم.

## فصل بیستم

### در بیابان

در جاده‌ای که زیر پا داشتیم هیچ ردپایی از انسان و شتر دیده نمی‌شد و راهنمایان ما، در روز خورشید و در شب ستاره قطبی بود و مستقیم به سمت شمال می‌رفتیم. ترکمنها ستاره قطبی را به علت ثابت بودنش اصطلاحاً "تمیر قاذیق"<sup>۱</sup> یا چنگک آهنی می‌نامند. مردانی که پای پیاده راه می‌پیمودند، قطار طویل شترها را که به هم بسته بودند هدایت می‌کردند. به همین ترتیب با تانی و بی وقفه در شنزار تا دیرگاه غروب آفتاب طی طریق کردیم. شنزار به پایان رسید و در واقع احساس می‌کردیم زمین زیر پایمان محکم اما نرم است. صدای گامهای سنگین شتران از دور همچون نواخت ساعت به گوش می‌رسید. تقریباً طلوع فجر نزدیک می‌شد که توقف کردیم؛ با این حال رویهم رفته فقط بیست و چهار میل راه طی کرده بودیم. در آغاز سفر به شترها فشاری وارد نمی‌شد و بعلاوه سبب تانی ما گاو میشها بودند که مشخص‌ترین عضو قافله محسوب می‌شدند و با بدنهای سنگین خود نمی‌توانستند پا به پای شترها پیش بروند. از سحرگاه تا هشت صبح استراحت کردیم و در همان حال که شترها را رها نمودیم تا از خار و خلنگ بیابان چرا کنند ما نیز به تهیه صبحانه

پرداختیم. شاید بتوان آن صبحانه را نوع ممتاز به شمار آورد زیرا به قدر کافی آب داشتیم که بتوانیم نان فطیر خود را با آن خیس کنیم. چون نزدیک یکدیگر اطراق کرده بودیم مشاهده کردم کاروانباشی در حال صحبت با الیاس و رئیس حاجیان چندین بار بعمد با نگاه خود مرا نشان داد. به آسانی توانستم نحوه گفتگوی آنان را حدس بزنم لیکن وانمود کردم کمترین توجهی به آن ندارم؛ چند لحظه‌ی با خلوص نیت به ورق زدن قرآن پرداختم؛ سپس آن را بستم، بلند شدم و مثل اینکه می‌خواهم به آن جمع کوچک ملحق شوم، خدنگ به سمت آنان پیش رفتم. همچنانکه نزدیک می‌شدم دیدم الیاس نازنین و حاجی صالح برای دیدنم پشتاب تا نیمه راه جلو آمدند و مرا به کناری کشیدند و اطلاع دادند که کاروانباشی به من مظنون است و تصمیم دارد مرا با خود به خیمه نبرد؛ خاصه که از غضب خان می‌ترسد، زیرا چند سال قبل ندانسته یک مأمور فرنگی را، که نقشه دقیقی از تمام جاده ترسیم کرده و به علت مهارت جهنمیش حتی یک چاه آب و یک تپه را از قلم نینداخته، با خود به خیمه برده بود. خشم خان از این موضوع شعله‌ور گشته و حکم کرده بود تا فوراً دونفری را که به این مأمور اطلاعات داده بودند بکشند و کاروانباشی فقط به واسطه میانجی پرنفوذی که توانسته بود دست و پا کند، زندگی خود را نجات داده است. رفقایم چنین ادامه دادند: "پس از کلی ریشخند موفق شدیم او را متقاعد کنیم که شما را همراه ببرد، اما به این شرط که اول بگذارید تورا تفتیش کند تا مطمئن شود که هیچ نقشه و یا مداد چوبی (مداد سربی) مثل همانهایی که معمولاً فرنگیها دارند، با خود همراه نمی‌برید و دوم اینکه قول بدهید هیچ نوع یادداشت محرمانه‌ای از راهها و کوهها تهیه نکنید؛ اگر با این کار موافقت ننماید تورا در وسط بیابان رها می‌کند." در کمال حوصله به سخنانشان گوش دادم اما به محض آنکه حرف خود را تمام کردند حال آدم خشم زده‌ای را به خود گرفتم و به سوی حاجی صالح رو کردم و با صدای بلند که به گوش کاروانباشی هم برسد با هیجان تمام گفتم: "حاجی تو مرا در تهران دیده‌ای و می‌دانی که من کی هستم. به امان دردی بگواز مرد با شرفی مثل او بعید است که به حرفهای این افغانی بی‌نماز، و دایم الخمر گوش کند. اجازه نمی‌دهم دیانتت را بازیچه کند، اگر یک بار دیگر مرا فرنگی کافر بنامد در خیمه به او نشان خواهم داد که من چگونه آدمی هستم." کلمات آخر را با چنان تأکید بلندی بیان کردم تا همه

کاروانیان بشنوند؛ رفقای درویشم چنان برافروخته شدند که اگر آنان را به عقب نمی‌راندم بر سر افغانی معتاد تریاک خور، که مدام می‌کوشید تا سوءظن کاروانباشی را بر ضد من برانگیزد، ریخته بودند. امان دردی بیش از هر کس دیگری از این صحنه مبهوت شد و می‌شنیدم به اشخاصی که به او نزدیک می‌شدند و علت واقعه را می‌پرسیدند جواب می‌داد "خدا می‌داند!" او به هیچ وجه آدم بدی نبود؛ بالعکس خلق و خوی مهربانی داشت و خیلی باهوش بود؛ لیکن مانند همه شرقیهای اصیل مجذوب هر چیزی می‌شد که به نظرش اسرارآمیز می‌رسید و همین تمایل او را وامی‌داشت تا علی‌رغم آنکه در گمش تپه شهرت مرا به عنوان عالم شنیده بود و دایم هم مشکلات دینی خود را از من می‌پرسید، باز هم تصور کند که من یک اجنبی در لباس مبدل هستم. این بار موفق شدم که جلوی خطر قریب الوقوع را سد کنم اما احساس می‌کردم بی‌اعتمادی نسبت به من تا آن حد فزاینده شده که دیگر فوق‌العاده مشکل است تا بتوانم کوچکترین یادداشتی درباره سفرم تهیه کنم. حتی نمی‌توانستم اسامی منزلگاه را مستقیماً پرس و جو کنم بلکه به این یا آن وسیله به نحو غیرمستقیم موفق می‌شدم تا اطلاعاتی درباره چیزهای اطرافم کسب نمایم تا بعد در خفای کامل آنها را ثبت کنم<sup>۲</sup>. لازم است خوانندگان را متوجه این نکته کنم، آن افغانی که باعث اختلال در کار من می‌شد، زمانی که سرهتری را لینسن<sup>۳</sup> فرمانده قندهار شده بود، او با جبار از آن شهر فرار کرده بود. این مرد میرمحمد نام داشت و نسبت به تمام اروپاییان و خاصه انگلیسها تنفری زایدالوصف ابراز می‌کرد. به تصور اینکه انگلیسی هستم به نحو خستگی‌ناپذیر می‌کوشید تا در حصار هیئت مبدل من نفوذ کند و مرا جاسوسی بشناساند که ارتش متجاوز با سرعت تمام در دنبالم روان است.

پس از استراحت کوتاهی به راه افتادیم، اما بعد از قریب دو ساعت حرکت متوجه شدم کاروان قدمها را سست کرد. دو ترکمن از شترهای خود پیاده شده بودند و بدقت کپه‌های خاک را، که تعداد زیادی از آنها در تمام گوشه و کنار اطراف ما دیده

۲- وامبری در یادداشت‌های دیگر خود اشاره می‌کند که هنگام قضای حاجت به ثبت مطالب می‌پرداخته.

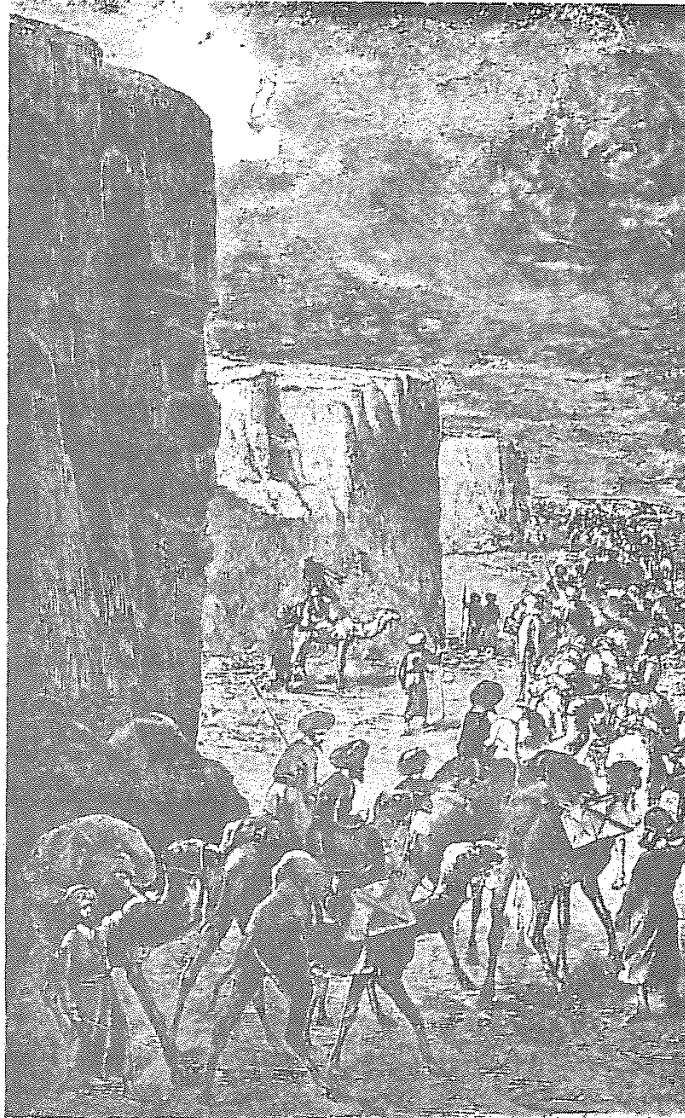
۳- Sir Henry Rawlinson (1810-1895) آشورشناس انگلیسی. در کمپانی هند شرقی به خدمات نظامی پرداخت؛ گویشهای فارسی و هندی را تحقیق کرد. در زمان سلطنت محمدشاه جزو قشون ایران درآمد و به لرستان و بختیاری لشکر کشید؛ مأمور سیاسی انگلیس در قندهار و بغداد و وزیرمختار این کشور در ایران شد.



دمیدن در آتش زنه برای روشن کردن قبله‌نما

می شد، در چپ و راست بازدید می کردند. به من گفتند عید ممد، یکی از همراهان ما، در جستجوی مزار برادرش می باشد که سال گذشته در همین حدود مورد حمله قرار گرفته و پس از دفاع شجاعانه‌ای کشته شده است. او تابوتی با خود آورده بود تا بتواند بقایای جسد برادر را به خیمه ببرد. شاید دو ساعت از ظهر گذشته بود که گور او پیدا و نبش قبر آغاز شد. پس از خواندن دعاهای مرسوم و تلاوت چند آیه قرآن، که من هم ناگزیر بودم با مقدس مآب‌ترین شیوه در اجرای آن شرکت جویم، جسد نیمه‌متلاشی شده را در پارچه‌های مندرسی پیچیدند و در تابوت نهادند. عید ممد پس از پایان مراسم در همان مکان نان پخت و میان ما تقسیم کرد. باز هم مثل همیشه به سوی شمال راه افتادیم. ناچار بودیم زمان از دست رفته را جبران کنیم از این رو کاروانباشی دستور داد شب توقف نکنیم. هوا عالی بود و من در سبدم گوژ نشسته و با لذت تمام به گنبد پر کوکب، که زیبایی غیر قابل وصف آن را در هیچ کجا بجز بیابان نمی توان مشاهده کرد، خیره مانده بودم. دیری نپایید که خواب مرا دربرود. ساعتی نگذشت که از فریاد چند تن که مرا می نامیدند بیدار شدم. "حاجی به قبله نمایت نگاه کن، مثل اینکه گم شده‌ایم." بیدرنگ سنگ چخماق و آلت آهنی را بیرون آوردم و با زدن جرقه فتیله را روشن کردم و در روشنائی شعله ضعیف آن متوجه شدم به عوض شمال رو به مشرق می رویم. کاروانباشی ترسید و تصور کرد به باتلاقهای مهلك نزدیک شده‌ایم و تصمیم گرفت تا روشنائی روز همانجا توقف کنیم. خوشبختانه فهمیدیم شب پیش که هوا ابری شده بود فقط نیم ساعتی راه را عوضی رفته‌ایم. به رغم تأخیری که داشتیم بموقع به منزلگاه موردنظر رسیدیم و چهارپاهارا رها کردیم تا چرا کنند.

جاده در روز پانزدهم مه / ۲۵ اردیبهشت از منطقه سختی می گذشت که در همه جهت با شیارهای عمیق بریده می شد. شترهای بیچاره به زحمت فراوان دچار گشتند. قطار آنها را طوری به هم می بندند که یک سر طناب به دم شتر جلویی بسته می شود و سر دیگر آن را از سوراخ دماغ شتر عقبی، که به همین منظور در بینی حیوان ایجاد می کنند، می گذرانند. حال اگر حیوان بدبخت به هر دلیلی لحظه‌ای توقف کند، آنهایی که در جلو حرکت می کنند دماغ او را چنان می کشند که غالباً دیده‌ام طناب پاره شده است. برای آنکه از زحمت حیوانات بینوا بکاهیم، در طول چهار



تافله حجاج در قران طانی

ساعت راهپیمایی کند و سنگین از داخل شنزار عمیق، چندین بار پیاده شدیم. برای عبور از صحرای سوزان سه جاده مختلف وجود دارد، اما کاروانباشی در انتخاب یکی از آنها ما را در بی خبری کامل باقی گذاشته بود. چون در بیابان امکان دارد هر لحظه غارتگران بر سر کاروان فرود بیایند، از این رو پنهان نگاهداشتن مسیر واقعی امری کاملاً لازم است لیکن در مرحله فعلی سفر ما باسانی می شد پیش بینی کرد که راه وسط را انتخاب خواهیم کرد، زیرا موجودی آب ما رو به پایان بود و منبع آبی که بشدت به آن نیاز داشتیم در این راه قرار داشت. در مسیر آن شب اقبال یار شد زیرا طناب قطار شترها فقط دوبار برید. هنگام بروز چنین حادثه‌ای چند نفر را به دنبال شترها می فرستند تا آنها را برگردانند در همانحال کاروان همچنان به راه خود ادامه می دهد. با اینهمه یکی از اعضای کاروان مأمور می شود تا با صدای بلند با آنانی که به دنبال شترها رفته اند صحبت و ارتباط را حفظ کند تا مبادا در تاریکی شب گم شوند. صدای اندوه زای این مرد، تنها راهنمای آنان در تاریکی قیرگون است و بدا به حال رفقای بیچاره‌ای که وزیدن باد مخالف نگذارد تا آن را بشنوند. روز شانزدهم مه / ۲۶ اردیبهشت از دور و در سمت شمال خاوری سلسله ارتفاع قرنداغ<sup>۴</sup> [قران طاقی] را دیدیم که بعد از ظهر همان روز به آن رسیدیم. در اترك به ما گفته بودند که می توانیم در اینجا انتظار دیدن ترکمانان یموت را با صلح و صفا داشته باشیم. با این حال درباره این موضوع اضطرابی عمومی حکمفرما بود چون این ترس و امکان وجود داشت که به جای دیدن دوستان، مورد حمله دستجات دشمن، به همان قوتی که از یموتها انتظار می رفت، واقع شویم. ترکمن شجاعی را برای آوردن خبر از نواحی مجاور جلو فرستادیم. چندان نپایید که چادرهای پرت افتاده‌ای را دیدیم، خیالمان پرکشید و از خود پرسیدیم با چه طایفه‌ای برخورد خواهیم کرد. عاقبت دیدیم همه آنها یموت هستند و تمام روز را در میان آنان سپری کردیم. به نحو دلپذیری از دیدن تعدادی خرابه باستانی در نزدیکی کوه قرنداغ متعجب شدم؛ افسانه‌های منسوب به آن می گوید اینها بقایای کعبه هستند که خداوند به سبب محبت خاصی که به ترکمنها دارد ابتدا کعبه را اینجا قرار داده، لیکن گوکلن، این شیطان آبی چلاق، آن را خراب کرد و خداوند نیز کعبه را به مکه انتقال داد. به

4- Karendag



همین دلیل ترکمها مدام در زندگی خود با گوکلانها، اخلاف گوکلن، در حال دشمنی و جنگ به سر می‌برند.

صحراگردانی که در آن نواحی سکنا داشتند دسته دسته برای دیدن کاروان و انجام معامله با برخی از کاروانیان نزد ما آمدند. غروب آماده حرکت شدیم؛ قبل از آن یکی از گاو میشها، گوساله سالمی به کاروان هدیه کرد و کاروانباشی را غرق شادی نمود. در جاده به فکرش رسید گوساله ناتوانتر از آن است که پا به پای قافله حرکت کند پس مجبور است او را بر گرده شتری جا دهد. من و حاجی بلال تنها کسانی به شمار می‌رفتیم که کجاوه نشین بودیم، طبعاً سراغ ما آمد و خواست یکی از ما جای خود را به گوساله نوزاد بدهیم. حاجی بلال با اظهار محبت نسبت به من که نمی‌توانم با پای لنگ جای راحت دیگری پیدا کنم در کمال اشتیاق جای خود را به گوساله سپرد. اما دیری از جایگزینی حاجی بلال با گوساله همپالکیم نگذشته بود که دلیل واقعی رضایت دل حاجی را کشف کردم - گوساله بوی گند می‌داد. شبها که گهگاه مرا از خواب عمیق بیدار می‌کرد باز پذیرفتنی بود اما در اثنای روز که در معرض حرارت خورشید قرار می‌گرفت بسختی می‌توانستم همسایه خوشبویم را تحمل کنم. خوشبختانه این عذاب من چندان نپایید، گوساله سه روز بعد با کجاوه نشینی وداع گفت.

طبق محاسبه با طی دو روز راه از منزلگاهی که روز هجدهم مه / ۲۸ اردیبهشت سفر خود را از آنجا آغاز کردیم، به [کوهستان] بالکان بزرگ و دوازده روز پس از آن به خبوه می‌رسیدیم. راهنمایان ما امیدوار بودند بتوانند در دشتهای مسطح برکه‌های آب باران پیدا کنند. آخرین بار ظرفهای خود را از آب گل آلود دو منبع کوچک آب قرن‌داغ پر کرده بودیم که به دلیل تکان مداوم بر گرده شتر به توده‌ای از گل مایع و بدبو و بد مزه تبدیل شده بود. با اینهمه می‌باید در استفاده از آن هم بسیار صرفه‌جو باشیم، زیرا هیچ امیدی نمی‌رفت تا بعد از عبور از بالکان بزرگ آبی به دست آوریم. از این زمان به بعد راهپیمایی ما منظم‌تر شد. معمولاً روزانه سه بار و هر بار حدود یک و نیم تا دو ساعت توقف می‌کردیم. اول با دمیدن صبح اطراق می‌کردیم، تا نان روزانه را بپزیم، دوم هنگام ظهر، تا هم چهارپایان و هم ما آدمها اندکی استراحت کنیم و سوم قبل از غروب آفتاب، تا بتوانیم شام ناچیز خود را یعنی

اندکی نان و چند قطره آب را به پیمانانه بخوریم. خاک منطقه‌ای که از آن می‌گذشتیم خاک رس سفت و تفتیده‌ای بود که بندرت و در فواصل زیاد چند برگ علف نیمه خشک بر آن روییده بود. تابش داغ خورشید با ایجاد هزاران ترك سوزان، سطح بیابان را شیار داده بود. مسافری که پیش روی خود دشت بی‌انتهایی عاری از هرگونه آثار حیات را می‌بیند بجز ملال هولناک چیزی احساس نمی‌کند، به همین دلیل حتی رسیدن به منزلگاه جدید هم خود کمال آسودگی محسوب می‌شود زیرا می‌تواند در آنجا از حرکت یکنواخت شتر خلاص شود و اندکی بیاساید.

روز بعد نزدیک ظهر در مسافتی مه‌آلود ناگهان کوههای بالکان کوچک نمودار شدند. ترکمها درباره وسعت و اندازه این سلسله جبال و نیز زیبایی و غنای کانی آن نزد من تحسینی کشف کرده بودند. با رسیدن غروب خواب بر کاروانباشی، که همیشه بی‌خوابی می‌کشید، غلبه کرد و مراقبت کاروان را به ساربان سپرد و او هم ما را به چنان خطری رهنمون کرد که چیزی نمانده بود همگی طعمه مرگ شویم. در پای بالکان باتلاقیهای فراوان نمک وجود دارد که سطح آنها را قشر ضخیمی از ذخایر نمک پوشانده که نمی‌توان باسانی آنها را از زمینهای سفت مجاور تشخیص داد. جانشین کاروانباشی، ما را به یکی از این باتلاقیها آورده بود آن قدر هم پیش رفته بودیم که چهارپایان به علت سستی زمین زیر پای خود، با وجود تمام تلاشی که به کار می‌بردیم، گام از گام بر نمی‌داشتند. بسرعت از شترها پیاده شدیم؛ شاید بتوانید وحشت مرا در آن لحظه‌ای تجسم کنید که به مجرد پیاده شدن احساس کردم زیر پایم چنان تکان می‌خورد که گویی در تاب نشسته‌ام و زمین آشکارا از هم می‌گسلد. هراس همه را دربرگرفت. لاجرم کاروانباشی ندا داد هر کس هر جا هست تا بر آمدن آفتاب بی حرکت همانجا بماند تا بتوانیم در روشنایی روز خود را از مهلکه دور کنیم. برای سه ساعت مرگبار جرأت جنبیدن نداشتیم و ناچار بی حرکت بر جا ماندیم بعلاوه بناچار از بوی گزنده نمک استشمام می‌کردیم که سرها را به دوار می‌انداخت. عاقبت رگه‌های خاکستری، ته رنگ لعل فام سپیده‌دمان را، که قلبهایمان آنهمه مشتاق آن بود، در خود حل کرد. کاروان با زحمت و تلاش فراوان موفق شد خود را از این دام باتلاقی بیرون بکشد و به زمین سفت عقب بنشیند، اگر اندکی جلوتر رفته بودیم، اگر نگوییم همه کاروان، دست کم بخشی از آن محکوم